

۱
۱
۸
۸
۳
۵
۵
۸
۷
۵
۱۰
۱۱
۸۱
۸۱
۳۱
۵۱
۵۱
۸۱
۷۱
۵۱
۱۸
۸۸

بازرسی شد
۳۳ - ۳۲

۵۹۹۶-ن

۴۹۶۶

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: دیوان مصطفی‌خان صبا

مؤلف: _____

موضوع: _____

شماره ثبت کتاب: ۶۴۶۷۸

۴۸۸۰

بازرسی شد
۶۰ - ۶۰

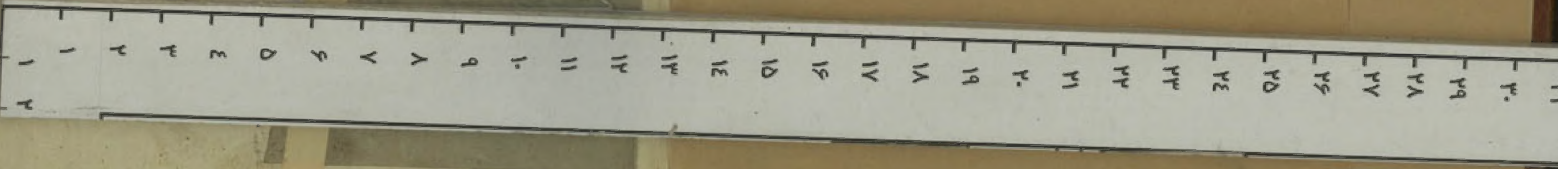
بازدید شد
۱۳۸۲

شماره فهرست شده: ۴۶۲۱

۱۲۵۵
کتابخانه
موزه
تاریخ



۵۹۹۴
۱۴



شماره ۶۶۲۱
۸۰



بسم الله الرحمن الرحيم
 تعالی الله خداوند جهان را
 مریض کرد و بر جگر زهر بود که بر جگر
 پریشان کرد و بستبان بر سر او نهاد
 زان بجز بستان آسمان بر کس نماند
 ز فضلش بشام آمده با طره تیره
 ز حکمش بر سر کسی روان از خاکم
 ز سوزان ناپدید بود اگر برود کاشن
 ز جودش بر کس کون کرد آن که فیضش
 نشان باغبان قدرش در رویتستی
 بفرود غارت قوی با یار است این
 بر کافری آتش فروختست و چون

سعد عقل و هوش و طاقت از جگر کشید
 شود چون بختی را از بس طاعت سبیل
 کند چون در دنیا ملو به برف کس نماند
 کفنه بر روی از جوشن درون کس نماند
 عزا دل از آن که عیان و ناله و زاری
 بشنم کفن او و چون چند فرغ از آن
 غرض مشوق طاعت است حق و کفر و نفاق
 چنین که کیش را در آن کده پرستند
 که ذات اول بود و دریا و موجودات
 شد از آن لطف و رحمت آن عالم خلق
 ز قدرش بر کسی را ز شرفیای آن مبر
 از و در خلقت خدایه سود و بار جان بود
 از و در خلقت شاد و رخ است بر آن
 غنای جهان که در خاک و آید و نیست
 چنین آفتاب است که شمس صا و اول
 مساجد چون نیست کس که از آن آفتاب
 نود و یک ساله باشد بر و بر کند و آتش

را میسر و آرام و توان از و پیش شد
 شود چون بختی را از بس طاعت سبیل
 شود چون در دنیا ملو به برف کس نماند
 کفنه بر روی از جوشن درون کس نماند
 عزا دل از آن که عیان و ناله و زاری
 بشنم کفن او و چون چند فرغ از آن
 غرض مشوق طاعت است حق و کفر و نفاق
 چنین که کیش را در آن کده پرستند
 که ذات اول بود و دریا و موجودات
 شد از آن لطف و رحمت آن عالم خلق
 ز قدرش بر کسی را ز شرفیای آن مبر
 از و در خلقت خدایه سود و بار جان بود
 از و در خلقت شاد و رخ است بر آن
 غنای جهان که در خاک و آید و نیست
 چنین آفتاب است که شمس صا و اول
 مساجد چون نیست کس که از آن آفتاب
 نود و یک ساله باشد بر و بر کند و آتش

کتابخانه مجلس شورای ملی
 شماره ۶۶۲۱
 ۸۰

تلفظ - فهرست شده
 ۶۶۲۱

فصلی - فهرست شده
۴۶۲۱



شماره ثبت

۱۷۸

۸۸۰

تلف: فهرست شده
۴۶۲۱

شده ای از فرود و تو بوی سوت می
 زانجا زوای سر و بوقت زان کجا
 کتم خجالت اگر شری کنم درخت قین
 و در از شرم من که چه ملک پرایه برین
 کارم نام نه زان نام و درخت قین
 بدامان شایسته هم را کی دست کس
 اگر چه طایر اندیشه شری زلف برین
 در از وزی که ملک سازند این قفس
 مرا از چهره جان که طیفان و طیفان
 کیم در رانده و غافل که کاری برین
 کشته هم چون لبه زاری پادشاهی
 فلک کشته نشد اما تو می چون سید
 چند ارم که که از این خندان و چشمن
 جی در آتش و درخ کشته شد از درین
 سوادان ترا منزل بود در شش و در
 که از وقت شهادت لایه دی لایه
 بگو سید است از او بر آمد و از اند
 برم نشوید اگر شری کنم درخت قین
 کند از شرم من که چه ملک پرایه برین
 که کرده نام نه زان نام و درخت قین
 که آن خورشید تابست و درخت قین
 و کین مرغ حبیبی کی شود چمن و حبیبی
 در از تو می که در چند این نه درخت قین
 مرا از این دل زکات عیبان که کیم
 در آن کجا که مال که نبود و خوش کجا
 من سیدان خدای مرا برین اند
 فلک چاکر که او را تو می چون سید
 چند ارم که که از این خندان و چشمن
 جی در آتش و درخ کشته شد از درین
 سوادان ترا منزل بود در شش و در

که ناز که شش در بافی می کند و در

ایا انصر زمان قفس شری خرمی
 فرخ روی او یا قوه قوه غم
 فرخ و سستین او سستی اسکون و
 سعادت در و خوشی که کوشش که کوشش
 نگویند در کونی چون باسم و دران
 در آن کشور که کوشش که کوشش
 جهان را کج اندر کج چون بر سر در
 به باش از چه زار کوشش که کوشش
 به بزم اندک ده چه کیم از کیم
 از و شیمی و هر اسکون و کوشش
 چو رایش کبی را که نماید و در
 چو کربان کشت خندان من دو کیم
 چو کوشش خندان او در ز قارن بر در قارن
 چو ناز و شک که کیم بغیر و غار
 من کوشش درشت اندر کبی که کوشش
 زلف شمع برق افروز قفس طین و کاش
 خیار را سب ایا که کوشش که کوشش
 نظام ملکات و الما و ام الما و ام
 شمشیری او یا طبله طبله سب سارا
 طبله و کوشش او سستی اسکون و
 قوت در و کوشش که کوشش که کوشش
 بزرگ در و کوشش که کوشش که کوشش
 در آن عالم که کوشش که کوشش
 شهاب زار و کوشش که کوشش
 سلوات از چه زار کوشش که کوشش
 بزم اندر کیم از کیم از کیم
 از و طینی و جوف آسمان که کوشش
 چو کوشش که کوشش که کوشش
 چو خندان شمع او کربان ایل و کوشش
 چو کوشش که کوشش که کوشش
 چو ناز و شک که کوشش که کوشش
 چو کوشش که کوشش که کوشش
 زلف شمع برق افروز قفس طین و کاش
 زمین بزم او را کوشش که کوشش

الانهم



نشان بجز جان موج در میدان دریا
 چو مهر آینه لطف ازین نقش انگین
 زهر آسای لطف او فروغ اختران پیا
 بیک سر ز میدان ملک پروا و ملک
 بی از ملک دل بر کن کت ملک جهان دل
 زهر ز دکان خردا و با نای این
 زبانی را بدشت میان از شرم ناک
 فروغ افروز مهر زان بوی لطف و شرم
 ز آب چهر سرش بی خاک و سرو و خاک
 جهان در دور او هر بخت ساری رفته
 نه بوی از دکان خرد که بوی را شود
 همه کشت در زمان ارم مانند پند
 در آن فروغ نهاد ایام روح افزای جان
 امان الله خان آن دلی واکه کجاست
 شهنش که بر دلی که بر دلی با
 بسود اندر چویشان که بر دلی که بر دلی
 نه بر دلی که بر دلی که بر دلی

چنان شد که در کوه در اندر چو
 بوی او سپید چو چو در دست چو
 بزمیان که سالار شکر و لی کسور
 چو زهر و دلی پروردگار شکر شرم
 نه از نام چو را که بر او خرد و خرد
 نه از کفتر فرا نام آن سلطان نام
 ز دانی نای نای چو آری که بر علم
 مبال و ذات پایش اندر شکر با
 چو با و بر دم او جان اندر جان
 از آن غوغا بزم سایش فروغ اندر جان
 ز دکان بد و نیش آن ماه آوازی
 بیا و بی که از آن دای او بزم
 که در پس اندران در سس بی مدی
 در آب صفای آن ماس چو زهر جان
 به چشش روان از آن نای ملک
 که در دوش چوین سا با خطا به بی
 دلی نامدین چوین ان بزم کسور

چنان

تعلق - فهرست شده -
 ۴۶۲۱



چه مسجد طاهره بنو ای وادی کن
 چه مسجد اقصا آب انوار کشت اوفا زاکر
 چه مسجد آصف آن حضرت آتش نوا
 چه مسجد اقصا دل فروریش اختر جبر
 چه مسجد خورشید مقرب کره ای پای
 چه مسجد اب آن شهید زنده وادی کن
 چه مسجد فطرس از مسجد حیدر آن در زنجیر
 چه مسجد آسمان روح الامین زنده ای کن
 بنا این مسجد عالی نهاد امروزان وادی
 پذیرد آن سراپا که پایم نریز زین
 رقم و منشی طبع صبا از هر کجایش
 صبا گشتی نماند دارا که دارد و جانی
 بویست بر دو افزون ای نظم قزاقان
 کنون کاه دعا آستان والا وادی کن
 بود تا کاه غم بر و جان و کاه وادی کن
 کوه خاگاهان سازان حضرت بام وادی کن

زهی ای قبری قهر دلا را
 شدی ز آیین چون صبح مرده
 زهر آینه است بکند داین
 بهشتی چه در آتش کمار
 بهست دین روم پس بکند
 روان بار کاهت جیحون
 بنایت چون هم میون و کیم
 ز رفت خلت قهر خور و کیم
 قضایت مقه دای باغ غیسو
 در وقت راکرم سلاهی است
 تو که درون چه حرف زنی
 اگر بی بار کاهت عرش و کیم
 چرا عهد بدان هر تن کران سر
 معالی الله قصاص ویرت دلاور
 در دشتان و دلهما را منس او
 بچشم غمزه آب ازدم مر دم
 بر کاه تو مقون خط ملک
 هزاره زنده زنده سر و کاهون

رضی

نسخی - فهرست شده -
 ۴۶۲۱



همی زمین معصیاجها نوز
زهی اگر رقم غناش مالک
بنامش را که از کارش نگر
بهم کرفی فیلون لعل لیلی
چو محبت نونان چو اسوا ببرو
بعل شکست راج ریگانی
براج آن زلفانی فی زخودون
زلفش زکامهت بوشش
برز از او از آن برام خوریز
مزوشش اهرمن بکشتن
در آن تاسب کوی شیخ نمند
خوش چون آقا کیستی افروز
صبا از بهر تارینت رشتند
سیر سلطنت قضیه شاد
شمنشای که از اهلک کردی
کوفه و اسنل رایش موفز
خوشی و به کاشش این بکا

همین سیم ملک پس فونا
خیمی بانی نثار است و دانا
جهان را که بر دیوار و پیا
بجشم از بی غریب مرغ عذرا
چو دهن خال چو اسیشد ابرو
بجک ساقاقت با هم سبا
بجام این شکستی فی زخارا
ز عیش ز کاهت فصل شیدا
برقص از او ازین نایس عفا
نوی باریه صوت کبک
درین تاجه زهی عیش معنا
ز اگر دستان عالم از آرا
مسبون فقر شامشاه و عفا
که چرخش آفتاب و مهر عفا
چا ندری که از اهرام لیا
ندانه فلک را بویخ مو عفا
همی و کوفه اسنل این چو عفا

قدر کجاست آن در کام تن
نور و آسمان اورا جسد
عقاب بوشش را طبعه بزم
کاشش که چه زار و کور سکر
قد دولت ولی زان کور بار
هوای غمش در مان برود
زمین و سکرش در دوزخ
چه اختر از نصرت سبکبار
اگر بوشش نظم این نه اورنگ
علا در کور کوشش آسمان آقا
عوض بر هر چه در بوشش و بزم
در آن موقت که از بوشش پیش
اهل در کام بحر خ اودار
زمین بر سر کرای سبل
عیان در کام بار که کردون
فنا را سا ز خود کامی میر
در آن بر نور صحرای امل نوز

قد کجاست آن در کام تن
ظرام اختران اورا جسد
عقاب بوشش را طبعه بزم
کاشش که چه زار و کور سکر
دل نصرت ولی زان کور بار
عقاب بوشش را طبعه بزم
سهر در بوشش زده و طوطی
چه طوطی برک دنیا با عیش
ز بوشش رنگ آرایه ثریا
کند بهرام و کیوان جفت خود
نایب بوشش زادی و بوشش
زمین در بوشش آید آسمان
اهل در کام کوه دشت چا
هوای پر سپیدی مغز بالا
نمان دور در بوشش شکر چا
نقدار بیک کس می مهیت
در آن بر موج در بای امل نا

نسخه فهرست شده
۴۶۲۱



شیشه رحمت برقی آید
 بر اثر او زن و پسر و فرزند
 کران به خاک و راه اوچ کران
 اگر باده فنا بر سر
 نه در دنیا از آن شویش
 چه پویان با پیشان در کیش
 نه نیز مرا بود با پیشان
 بود اگر گوید و آن موبه است
 فرو میرد ز آب شمع خندان
 هیچ تا سبکی ز عدای شوم
 پوینک و دهر پر خرد و خندان
 اما تا شمع سبک سار خرد
 دو فیه خوار لا غرض که بی سود
 از آن خرد و خندان که بی سود
 شمش در این و چوب این قوای
 بسی چه رسیسی احمد جان پوی
 ز یک حیدر رخسار گن آید

به چهر این سپاه رعد آید
 به جل افکن منبک نش چو آید
 در یکی کوه و سار موج دریا
 اگر وید اجل از پشت سپاه
 نه در جانت ازین پر میزد و پود
 چو یازان دستش در جنگ
 نه درستان را بود با دست
 زمین که محضه و آن محضه
 فرا پدید ز فعل خشن خشت
 رنج و ناخ خسته به پید
 تن پی سر سرب پی تن بود
 حال چوب با دو خوار و سب
 ز بول این دو را تن می فوی
 ازین موسی کون او ده اعدا
 دو یاز و بی خداوند تو انا
 ز لعل امانت و صلب آسم
 ز یک احمد شکست خلق کسری

بسی مولا به ارا و سکنه
 ولی دهند و نمایان گزین نام
 شمش نوژی از زمان آفرینش
 صبا کونفسه تو همزاد پروین
 ولی خورشید پروین بوش خورش
 شایش را با ان پای درج
 بود ارسته تا بغ مسینو
 بزم خسروان بسوسه و بزمین

کجستی نامه ارا که ز مولا
 نه همسند روان گشتن زود
 ز مصلحت آفرینش زشت پنا
 صبا کونفسه تو همزاد پروین
 ولی بهرام شعر آموز دارا
 دعایش را کردون و شگفتا
 بود آفرینش تا چرخ دنیا
 به رکاه شده این پخته شده

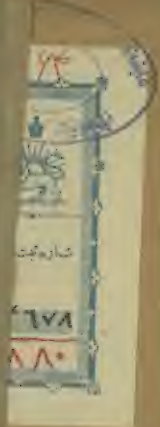
بنا ز ای شت بکنه سال ای سنده ارا
 نه خورشید وای و رو که گشت از ای
 سر بر آری هم فغان شکی قدردان
 زار شاه و در بول زمین زار و مال
 برای بزم و بول می برده در بار وای
 ز عفت آسمان شمش را اوچ آسمان
 ز بی شاه زهر و درنگ ملک ملک
 منظم از نگاری چون نگار شاه و مولا

که گشت بکنه ویکه ای سنده ارا
 زمین چون در نه سبب زمین بکنه
 که گشت از عدل و از حسن جانتا
 ز حال بر عهد او بال زمین بر عهد او
 می از تانک و نگار زنی کل از غار و تانک
 بر آست از آسمان شمش را اوچ آسمان
 ملک بر در گشت چاکر ملک و شمش
 سوز و جفت بکنه و خط اطلال گشت



از مظهر و مظهر و مظهر اول
 بجا که چمن بر باد از آتشین
 بجا که چمن بر باد از آتشین
 سپهر بر باد از آتشین
 خدا کانی کلاه بخت بیدار
 ز آتش در کشتن فصل از آتش
 سپهر آتش از کلاه بخت اول
 ز آتش در کشتن فصل از آتش
 عازم کاه از آتش بخت
 بدل چون تو جوانی نه چرخ از آتش
 کم طبع تو خیرین که نه ز آتش
 گفت که سبب از آتش بخت
 نداد و آب جان تو بر آتش
 ز آتش بخت بخت از آتش
 و آتش بخت بخت از آتش
 خطب بخت و آتش بخت
 بخت بخت بخت بخت بخت

از مظهر و مظهر و مظهر اول
 بجا که چمن بر باد از آتشین
 بجا که چمن بر باد از آتشین
 سپهر بر باد از آتشین
 خدا کانی کلاه بخت بیدار
 ز آتش در کشتن فصل از آتش
 سپهر آتش از کلاه بخت اول
 ز آتش در کشتن فصل از آتش
 عازم کاه از آتش بخت
 بدل چون تو جوانی نه چرخ از آتش
 کم طبع تو خیرین که نه ز آتش
 گفت که سبب از آتش بخت
 نداد و آب جان تو بر آتش
 ز آتش بخت بخت از آتش
 و آتش بخت بخت از آتش
 خطب بخت و آتش بخت
 بخت بخت بخت بخت بخت



چون بان شمشیر کز کمر داشتی
 عقدای در تاب از لاله افشانی
 زارتر از خار باشد از دواصل آید
 چون رسد بر مرده کار از تو مضامین
 پیش از دست چشمت از خواب هم بیدار
 آفتاب سایه کمر از چون چتر را
 کوه فیض من بین و آسمان آید ولی
 غمزه باشد مظهر زان که نشان آید
 تا در بر خاک بنهادی گردون ز پا
 در سوای گنجوان یعنی آن خاک تمام
 باشد از بحر کزانی غیرت رخ
 پیش از دست دوش از آینه مظهر
 سر بگردانی تو بنیاد و دواصل آید
 شب نیاید از سیر دوری که گشت
 کوه کبکی و دوی پا درش آید آن حرکت
 دوش کمر که است بزم و دست حرکت
 تا گردون و همه چار است بن حرکت

در هر ای روز و شبی در هر نفس
 لعلش در دشت زنده شادی و غنچه
 تا به دل با دانه چون در چشم بدید
 تا خاتم بر سر است تاب در بصر
 مغربین در شب که با چشم چون بیدار
 شعر را از نظم با جز و دان آید
 دیگر را با او چون در دود و غنچه
 یک است در میان مستوفی و غنچه
 دیگران طبع من خفاش و غنچه
 طبع من که از تابش شمشیر آید
 در قیامی از غنچه است من غنچه
 از غنچه غنچه غنچه غنچه
 تا که در این غنچه بر سر غنچه
 ساغر است بر می نماید که غنچه غنچه غنچه

بیشتر قسم که در زمانه است غنچه
 بر آن روز و همه هزار و غنچه

کند واد و طول و زمین طول و دلا
 مثل اود و ان زده اگر چه حق
 هر که رسد و دلا باشد بی درد
 بی سلیخ و هموار هر که رسد با حق
 یکی که یافت ز جو کوشش هم قصد
 چنانکه گشتی طبع و اشتیاقی در دم
 هر که صبح و شوق و رنگ و چرخ و
 زبانی بستم و به از سلوا و آدم
 که سر بر نهاده ز در لغز و زنی
 چه اول حاجت برکت که در غم
 زینبش با شاد و سال که در غم
 چه میوه که بر شاخ و غم غم
 و بیگان شناسد و افرین خوانی
 که ای ز روی شرف شش و شش
 بعد عدل و شاد و گداز و شاد
 و اودکانی است از به روی این گداز
 و دلا و بی و سندی که از گداز شد

زنی که از اندوه و اودکانی است
 شناسد که است و اودکانی است
 از به روی که گداز و دلا
 چنانکه گشتی طبع و اشتیاقی در دم
 هر که صبح و شوق و رنگ و چرخ و
 زبانی بستم و به از سلوا و آدم
 که سر بر نهاده ز در لغز و زنی
 چه اول حاجت برکت که در غم
 زینبش با شاد و سال که در غم
 چه میوه که بر شاخ و غم غم
 و بیگان شناسد و افرین خوانی
 که ای ز روی شرف شش و شش
 بعد عدل و شاد و گداز و شاد
 و اودکانی است از به روی این گداز
 و دلا و بی و سندی که از گداز شد

۶۶
 شماره ثبت
 ۶۶۸
 ۸۸۰
 ۴۶۲۱

کون مست و نه مست از بهر دگر
 صفای عقلی حکمت مطرب
 حساب بر نه از حساب که در حق
 اگر چه هست پادشاهی بر حساب
 سالیح و قلم که خیر لوح و قلم
 مرا بجا و نایب از ده و کس سبب
 ز کوش که بود فغان از دور و دور
 نه غلوی که بود غالی از انقب و دای
 چرخ خشمی از بهر دولت
 در استن بینا حجت زنج شاکه سبب
 صدای که گنجی کس برف حق دارد
 طوشش و در او در او که بود
 بی به کاست زنده و دست خزان
 خنجر بیاض که است از او این بصیر
 دلا به دارد و ای و کس بی سپه
 بر پیش خرم حیران چنان به غفلت
 هر دو گان به خیرت صبر رسد
 کوفت شسته کنه و ان زکار
 اگر زیاری و کانیات رخ بیند
 جسته به صبح و چشم به نور
 بداد که ملک ای خسر دی کرد
 در استان شسته همه در بر
 چنین قهر و خاقان شرف زمار کجا

که سخن جهانش چنانکه در بدین
مکرده است و طبعش مستقیم است
تا که آن همه در یکجا در یک
بالید اله چون به صدای دها گشت
ز می آید و جویند که در پیش
دست است شرف و در نهان
چنان که در شرف نیست همه با
جستای شاه سخن است که در
عقد که در کفر است که در
صورت نامه به چهره حسن و
سرعت به در هم تو به آن که به
نسبت عالم به تو به آن که به
پیش است جز از در سلطان هم
به نظاره ای آن جلالت هر چند
سپیدی که به تو در همه
و درش از به تو به هر که در
کافیه از طبع باغ از درخت

قاف تا قاف جانم به در دست
اینچنین صفت افراشته و قوم همه است
آنجا به نیست و سرایت و به شکر
جایا بر آن به که صبی که در شرف
چاره به راه و احسن چرخ است
بکه آن پاک که به به فرشته است
ز قاف تا قاف جانم به در دست
که در دایره می به در شرف
سبب است که در به نظر می به
خبر و از به در شرف و کمر است
کس چه و از به در شرف و کمر است
که در عالم یکی از به در شرف
بوش و درم به در شرف و کمر است
برخ به در شرف و کمر است
کاف و در به در شرف و کمر است
کف است این همه در به در شرف
کاف و در به در شرف و کمر است

از دایه کو به روی من مانده است
در یکی مجلس غمناک جزو از جزو است
هر چه از شوکت شادمانی گویند
کف چو شستافان درین میدان میگردد
از شادمانی دامن کان در غریب غافل
آنگاه که در صومعه این شکوه و ذلت
چرخ خندان در دوش گایب نهان میگردد

چون حراری درم از شادمانی گذشت
روی با لایق جشن از شرم در برج خفت
هر کون نامی از روی خنده چنانچه
بفرشتگان گاهی آمد چون شادمانی
سخت از غرض خشن چون زلف مکررند
سج در ایام که درون و شستافان هر
زین کف کشور ایوان قوطه و کزانی
مژده دم سر و سیج از دست نوازند
از دوش ناگه که شادمانی زاده و پ

بشرای داشت بر چشمان من مانده است
در یکی مجلس غمناک جزو از جزو است
هر چه از شوکت شادمانی گویند
کف چو شستافان درین میدان میگردد
از شادمانی دامن کان در غریب غافل
آنگاه که در صومعه این شکوه و ذلت
چرخ خندان در دوش گایب نهان میگردد

ازین مجلس به زامیخ در زمره گذشت
پرده از خند خاقان خشن چون بگشت
در هر راز بر این شادمانی بگشت
بشکین برتن خربری جای و خادو بگشت
چون کفستان پیرایه این بگشت
قرمانی از بی غایت کف بگشت
زین من میان عوسان از بگشت
آه و زار بگشت بنای بی بگشت
داد و ده از دست و از دست بگشت

از دایه کو به روی من مانده است
در یکی مجلس غمناک جزو از جزو است
هر چه از شوکت شادمانی گویند
کف چو شستافان درین میدان میگردد
از شادمانی دامن کان در غریب غافل
آنگاه که در صومعه این شکوه و ذلت
چرخ خندان در دوش گایب نهان میگردد

ازین مجلس به زامیخ در زمره گذشت
پرده از خند خاقان خشن چون بگشت
در هر راز بر این شادمانی بگشت
بشکین برتن خربری جای و خادو بگشت
چون کفستان پیرایه این بگشت
قرمانی از بی غایت کف بگشت
زین من میان عوسان از بگشت
آه و زار بگشت بنای بی بگشت
داد و ده از دست و از دست بگشت

از دایه کو به روی من مانده است
در یکی مجلس غمناک جزو از جزو است
هر چه از شوکت شادمانی گویند
کف چو شستافان درین میدان میگردد
از شادمانی دامن کان در غریب غافل
آنگاه که در صومعه این شکوه و ذلت
چرخ خندان در دوش گایب نهان میگردد

ازین مجلس به زامیخ در زمره گذشت
پرده از خند خاقان خشن چون بگشت
در هر راز بر این شادمانی بگشت
بشکین برتن خربری جای و خادو بگشت
چون کفستان پیرایه این بگشت
قرمانی از بی غایت کف بگشت
زین من میان عوسان از بگشت
آه و زار بگشت بنای بی بگشت
داد و ده از دست و از دست بگشت

خفته دل تو از دانه کینه به بالین ملک
بشت لب سستی پلوی گشت سبج
بایگاه ترا شد اوین گویان کینه کام
بام ایوان را گویان چو شد چو کینه نشا
تا بنا مست غلبه دولت سرای مشتری
زک تر کشید صحن از هم حجاب
کینه بر او گشت کویان فردی خوش
ز جوده مهرک جواری برید و افش کینه
مزد شوق دست بر لبان چو شد
روز سپاس کار هم تا که از کربان
نزد شمع بجوید از افق بر سر کینه
از بوی آفتابان مرغ عطارد کینه
از شرار افشانی تا بجنگ افش نشا
شد چو کام نذر از قاصد به افش
از فبارش سست صولان ز افش
چون در آن نگاه سر کینه را کینه
همین افش نوا از جا بر او دی چرا

فست داشت به اندیش تو به بر کینه
زان حسام هم کز به و غیر تو کینه
زان سعادت زب آن کز کینه
زان کویان منزل از سب کینه
چون سپیدان با این فرد کینه
چون صبا بر دست با و بر کینه
چون زین را کینه آسمان بر کینه
بر در ملک و این خامه و ز کینه
کو چو شد جهان کینه است کینه
بر زنی از صبح خضر تو و کینه
طایر بر کینه و سب کینه
مخ جان زین کینه و کینه
کینه ای کینه کینه کینه کینه
از پیشش ای متین ناله شد کینه
مغفر کینه کینه و کینه
افش جان سوز کینه و کینه
با و را با سر کینه و کینه

ناله کاب آن کینه و کینه
مهر و مهر تو خود که بر کینه کینه
فانج بر فضل جان کینه
چون کینه است و کینه
درین آفر دی ان شمع با کینه
لکه خون به کینه کینه
زان ز من شمع کینه
بر بر مغر کینه
سبب کینه
آن زده کینه
چون کینه
حضرت کینه
از سر کینه
ای مهر کینه
مغری از کینه
آن کینه
من چو کینه

هست ای که بی غش می‌باید
 که قاشق شیرین و نیکو است
 و او که خشمی شد انکار
 جویری از عدل و داد و در است
 آن شناسایی که بانی بخشش
 خواهم بستم فلک را بر سر است
 آن قدر دانی که دست نهی
 همچو باد و بوی فضا زور است
 آن قدر مندی که در دست نبرد
 دام و دود را بخ او خاک است
 آن جفا خدایی که در ملک جهان
 عدل او جان و جهان چو یک است
 هر که ایستد بجان بخشش
 پا تا لب با صیغی رخ است
 هر که بر پیش رخ بر رخ کند
 اگر جان دست سوی او است
 جنت طیار او آن طایر است
 کاختر اشش می‌کند درون زار است
 صادم و غوغا او آن ملک است
 که اصل در آن خراب است
 جود او جان و او کان قادر
 چون دم صیغی بخش جان است
 شیخ او بر تارک اصدای دین
 روزگین چون قافله جاد است
 آستان آسمان بخشش گشت
 بجا رنجان باب میر است
 خسرو از ادوی ازان بر تخت
 چو اغراض عرض از جبر است
 خشن او چون سر آید بر ملک
 که چه از سپیدی باجی جبر است
 دامن چرخ داره که بشیر گشت
 راست چون سبب شیر است
 روزگین که شورشش بر او است
 در زمین و آسمان شور و غر است

بکوش

بکوش را حفظ از دست
 تا کش را طبل زان شمر است
 بر زمین که چو بشیر بسیار
 بر حق زاری زان در است
 چون کند صدام خود را زینا
 سام بر مردن سنان است
 سحر موسی و فرج و عا و را
 شیخ و روح و دزم و جوش است
 بهر آت سبب سعاد دین
 شیخ او چنان و جوش از دست
 زنی و زاری سبب و کمر
 دزم او طوفان و جوش است
 هر که او ببرد و دزد و نبرد
 مهره اش از دستش بهر است
 آفتاب و آسمان و جوشش
 افکری بر توده خاک است
 چنگاش و تکران چنگ
 چون سلیکات و چون بکند
 است نفی با نیران پسند
 چون ملک و دج سلطان است
 آسمان با شرفیل ذات او
 از صفت مقصود دایکی گشت
 عدل شد روزی چنان چو است
 کردن کردن ازان چو بر است
 بر خلاف عدل خود و دیگر
 با طر و دندان کنون زان است
 آنگه چو شد و در آن خاک دشت
 در دنیا بی بخشش شمر است
 و آنکه نهد از نای او زان
 آن زبان و جگر او جگر است
 در صفایان که صفای خاک است
 آب حیرت در آن گشت
 دامن آن و دایمی او این گشت
 سر فزادان جهان را گشت

بر زمین این آسمان آتش
 روشن اند کینه بسوزنی
 آتشش رنگ آتش ماست
 خاک پاکش عجب رنگش است
 هم از آن در شرمش
 نخل طرش در باغش است
 قامت ساقی روان گنگل
 تارش کیشا در روی جان
 الغرض چون زور آتش
 زو صبا از بهر آتشش رخم
 باد یارب عطرش
 منظر آتشش این آتش

این آستان بخت موسی بن
 این آستان آن حرم که گوی
 لبی گزشت زور آتشش
 در بهر آتشش لبه آن چو گزشت
 در بهر آتشش لبه آن چو گزشت
 در بهر آتشش لبه آن چو گزشت
 در بهر آتشش لبه آن چو گزشت
 در بهر آتشش لبه آن چو گزشت

آن کارب چهره زمین خاک در
 کز آتشش عظم است خاکش است
 کز آتشش عظم است خاکش است
 کز آتشش عظم است خاکش است
 کز آتشش عظم است خاکش است
 کز آتشش عظم است خاکش است
 کز آتشش عظم است خاکش است
 کز آتشش عظم است خاکش است
 کز آتشش عظم است خاکش است
 کز آتشش عظم است خاکش است
 کز آتشش عظم است خاکش است
 کز آتشش عظم است خاکش است
 کز آتشش عظم است خاکش است
 کز آتشش عظم است خاکش است
 کز آتشش عظم است خاکش است

با خنجر و بر سرش کمان شمشیر
 آنجا که قدش به سندان چو پند
 با ماه و خنجر چنان چون مهر و خنجر
 بر حکم خنجرش سر نهک و گیت
 در نظم هر طبعش و رای کمال است
 در بزمه عاشره ماه شطرنج
 حمد وی و انعام عظیم است و سبک
 اجرام هنر را بل پاک و ارست
 هم در کمال او قیل و قال صد است
 صابر کم خنجرش این چو کی چنبره زار
 شخصش بخارنده مهر و از جمال
 آن طایفه قدس است که در آن کج
 چون در کف پادشاهش فروخته است
 در بزمه برین که درین فروخته است
 از دیش و شیش و کمال زار و سر است
 چنان سلطان و در او بی شیب و کمال
 و صبر و صبر و اگر مصلح و در است

آن نام که از پای او سار و نیت
 از دامن بیست و بیست و نیت
 تا به پای او از دامن بیست و نیت
 از دامن بیست و بیست و نیت
 به فرموده و جهان زوار و بیکر است
 هم به باغ اقبال و نیت و نیت
 از دامن بیست و بیست و نیت
 هم به باغ اقبال و نیت و نیت
 از دامن بیست و بیست و نیت
 از دامن بیست و بیست و نیت
 از دامن بیست و بیست و نیت
 از دامن بیست و بیست و نیت
 از دامن بیست و بیست و نیت
 از دامن بیست و بیست و نیت

آن نام که از پای او سار و نیت
 از دامن بیست و بیست و نیت
 تا به پای او از دامن بیست و نیت
 از دامن بیست و بیست و نیت
 به فرموده و جهان زوار و بیکر است
 هم به باغ اقبال و نیت و نیت
 از دامن بیست و بیست و نیت
 هم به باغ اقبال و نیت و نیت
 از دامن بیست و بیست و نیت
 از دامن بیست و بیست و نیت
 از دامن بیست و بیست و نیت
 از دامن بیست و بیست و نیت
 از دامن بیست و بیست و نیت
 از دامن بیست و بیست و نیت
 از دامن بیست و بیست و نیت

که نشین کنی آب و ماهی از رخ مهرت
هم که جلال از به از آن منبر مهرت
تا در که چنان چه در دهانه در مهرت
چون دهانه از اسطر مش و چاکت
بر ماه شتابنده چاک چاک ز رخ آ
چون در که سپاسش بر خفاش لکته
بست افروز که در کلاه ابرست
تو خدای بی بدین و در سارت
از خورشید شش که در من هست و در آ
پای ملک و خورشید بر نگار هست
در نگار چون دان ، لاله آه
هم هست شایین به مثل لاله آه
با کش کوان کو به که در مهرت
با ویر که گستره که افکار و در مهرت
چون خشم کن و اهریمن که در مهرت
شاه مملکت را زل غلش چه گویم
در هیچ و شرم که چه شریکیت

که هر کمان خامه کلن در کافرت
هم که شکار از به از آن منبر مهرت
تا در که چنان چه در دهانه در مهرت
چون دهانه از اسطر مش و چاکت
بر ماه شتابنده چاک چاک ز رخ آ
چون در که سپاسش بر خفاش لکته
بست افروز که در کلاه ابرست
تو خدای بی بدین و در سارت
از خورشید شش که در من هست و در آ
پای ملک و خورشید بر نگار هست
در نگار چون دان ، لاله آه
هم هست شایین به مثل لاله آه
با کش کوان کو به که در مهرت
با ویر که گستره که افکار و در مهرت
چون خشم کن و اهریمن که در مهرت
شاه مملکت را زل غلش چه گویم
در هیچ و شرم که چه شریکیت

از کوه و آب و ماهی از رخ مهرت
هم که جلال از به از آن منبر مهرت
تا در که چنان چه در دهانه در مهرت
چون دهانه از اسطر مش و چاکت
بر ماه شتابنده چاک چاک ز رخ آ
چون در که سپاسش بر خفاش لکته
بست افروز که در کلاه ابرست
تو خدای بی بدین و در سارت
از خورشید شش که در من هست و در آ
پای ملک و خورشید بر نگار هست
در نگار چون دان ، لاله آه
هم هست شایین به مثل لاله آه
با کش کوان کو به که در مهرت
با ویر که گستره که افکار و در مهرت
چون خشم کن و اهریمن که در مهرت
شاه مملکت را زل غلش چه گویم
در هیچ و شرم که چه شریکیت

از کوه و آب و ماهی از رخ مهرت
هم که جلال از به از آن منبر مهرت
تا در که چنان چه در دهانه در مهرت
چون دهانه از اسطر مش و چاکت
بر ماه شتابنده چاک چاک ز رخ آ
چون در که سپاسش بر خفاش لکته
بست افروز که در کلاه ابرست
تو خدای بی بدین و در سارت
از خورشید شش که در من هست و در آ
پای ملک و خورشید بر نگار هست
در نگار چون دان ، لاله آه
هم هست شایین به مثل لاله آه
با کش کوان کو به که در مهرت
با ویر که گستره که افکار و در مهرت
چون خشم کن و اهریمن که در مهرت
شاه مملکت را زل غلش چه گویم
در هیچ و شرم که چه شریکیت

یکدشال علف شیشه این کوکب
 مثال آفتاب بین خوش طبعی
 چهار باغ شک از روی افکار
 این کوشش پیش نظرش برین مرتب
 در این نامدار که نام بزرگ او
 در خوش که کار توان کرد و از دست
 این نایب بخش که به لطف او کلاه
 از آفتاب عادی که پیش پای او نشسته
 اینک زمین در کوشش از بوسه ملک
 چون در برده حلقه در برقی قفس است
 در کوهش کوشش که از این شوهر خوش
 کوهرشان بر زمین چو کوه برود بار
 از قفس ذات اوست ششون طایفه
 از بهشت حرام ملک کشتی او
 چو که لطف او بهر اقلع است
 بر نفسی که دست نوازند و دل
 کوثرش از لطفش که از دوش آ

کیو نگار لعلت پر و بر و شکر است
 از هر پای بوس حدیث طهر است
 از سرشده از ان باغ است بهر دست
 چون پای سودا که خوش نظر است
 از فقر و زب غلبه و از کیش دست
 نایم که آن مهرش خداوند و پیر است
 و بی ملک بر دوش از بهشت کوشش است
 زان سایه طاری با سایل لعل است
 چون روی آسمان ز کوه که بهشت است
 چون در باطل و حلو که مهر است
 کردن چو بهیمنی است که در کلاه است
 چون آسمان زمین با طایفه است
 آبی و موج ز آبر صحر است
 دل بر ملک جهان بود و مهر است
 آنکه که در او بهر اقلع است
 بر خورشید که دست شگفت است
 و درخ شود ز مهرش که از کشت است

چو در اسپهر در آن طبعی که در طبع
 ز کلاه شاه سپهر سلیمان است
 در شکارش لعلت برینا بر پای
 که کوهش جیح کین کوشش است
 که آردش پیام که از سر و ان دور
 چناه و کلاه بر دوش طایفه
 کیو نم از ساهم زمین کوشش است
 آس چو دست مسکین با طایفه
 بود زنده و از یادش بر زمین کور
 که در کوشش شمره و در شایسته
 بین در موج حیدر طریح کرم
 که بهر شش خدای حیرت
 این باب بر زنی و جاعت در شایسته
 مسکین سببا چو نه سرای شایسته
 دست بر آبی به دعا از کوشش است
 تا در دوازده کاره سپهر
 او با و قطب دولت و در کشت است

طلی کشت خنجر لعلی که است
 در این حق و پایاد از کشت است
 در دست و بر دوشش که شایسته
 کار و در دوشش که شایسته
 اینک بوی است و در کشت است
 از خدای مستور در کشت است
 کیو نم از ساهم زمین کوشش است
 از بهر پستی که کوشش است
 در شش و از یادش بر زمین کور
 در شش و از یادش بر زمین کور
 شش زبان سلاطین شایسته
 تا بگری کوشش حره و شایسته
 این از شایسته آن ملک شایسته
 که در شایسته او شایسته
 از کوهش که در کوشش است
 بر کوهش که در کوشش است
 چون کوشش بر کوهش است



سوزی که بخت نه ایگان خود دارم
 فی کفریخ طر موش ازین خوشی
 هیچ خبرم خبرم خوشی ازین
 چه ملت عاشب ازان بودن در
 چراغ بخت مر خوشی خوشی
 بطول داد مال است و در دست
 از بختن سعادعت و در دست
 پادشاهان زکات بر پادشاهان
 بر این گشت چنان که در کعبه
 سبزه بر چرخ چرخ ازین
 میان گشت چنان که در کعبه
 هیچ وقت درگاه ازین
 درگاه ازین گاه او خلیف
 بخت درگاه او درگاه
 هر روز حمله او گشت باه
 غلام که کفایت چنان بود
 برین بخت چنان که این گشت

که زان که زان در اسب گشت
 برادر که بخت بر شمشیر
 از آن چه که در دست
 زان که در دست
 کزین که در دست
 بخت چنان که در دست
 درگاه ازین گاه او خلیف
 بخت درگاه او درگاه
 هر روز حمله او گشت باه
 غلام که کفایت چنان بود
 برین بخت چنان که این گشت

از قهر کشتن که نه منت نشین
 چون نامر آنکه بود و فقر از شک
 در صند بر کتی از آن شاه خجست
 نقش رخ خرو ز به از سر شاه
 کعبه م با جرم ز جایش چو آفتاب
 چون زام طرازه انظم به دست
 بر شست سبزه از پایش نایش
 شوی چنین به شایان کم نشین
 قیام و نور به به شایان کم نشین
 ای ازین تو گمان خنده
 آسمان را بیدی از است
 نه شفق که حضرت موقت
 کشی از حضرت ارم شبید
 خسته از خود چو خسته زنده
 سزاد که میشت از کما
 سبزه رنگی از روی گلین
 آستان تو آسمان بند
 کاستان تراست غریب نه
 ساه آسمان چون آگند
 رشک خود و کز بنویش نه
 کرده از در و طریقت نشین
 آن مهندس که طرح چون گویند
 در تو بنشین آبان بشکر خند

به روی در مدانی شست
 سبزه از روی آفتاب
 بام به این دست که کاشت
 در در از طراز آفتاب ملک
 بر انظار شست خاری
 ترک خورشید نه پیش بجای
 درج کردن که طراز ملک
 سبزه است اگر چه بدای
 شی و تیرش به شک در شک
 آفتاب در آتش سرخ مشک
 هم ز کز این شسته چرا
 چون خفا و قد لبش کرد
 زنده و رشک بیخ تو باد
 پیش سر و کشت به پیش هر
 از ملامت به دست خشن
 از ملامت به دست خشن
 زنی او زده دم و دم زجر
 در آفتاب و در شاد تر نه
 با یک در آینه در آفتاب
 سالم از شک و مصون آگند
 در زمین چو سبزه آسمان بند
 آفتاب که او به سبزه آینه
 در سبزه آینه و خفته نه
 چون کشت به شست به شست
 تیرش در میان درید
 کشت در سام بود به کز
 این پیشکش به شک شک
 هم از شیل ملاه بود
 کاهن به هزار در شستن
 او در این چاکه خود
 به سبزه خود بود او
 به شستن به شستن
 طعم خشن به شستن
 به شستن به شستن

یافتن مرغ زبور تمام
 کشت بر آسمان مکان پند
 هر دو برج شریف بود درج
 تا که سلطان ابدان باشد
 در زمانه کینه ادا پیش
 مدعی افراد ان باشد
 خرد آسمان زمین تو باد
 دست قدرت در پیش تو باد
 صبح اقبال و آفتاب جل
 طالع ز طالع حسن تو باد
 هر دو کسبی که زلفه و قد
 سحره در پیش هر دو کس تو باد
 آسمان چون در دست تو باد
 کار پر دوازده سین تو باد
 چون زمرجان دی تو باد
 عینی از حسن شرک تو باد
 چون فانی خاک برود با
 آسمان خاک برود تو باد
 آنرا کسین و هر کس
 نام و سکه زیر تو باد
 مغربانی سرکش جهان
 و کون برقی ز هر کس تو باد
 سینه ضوای تو کشت کشت
 ترکش نزد کشت تو باد
 لین تا نیمه ای روایت
 پیر تابد در تو باد
 مصر افغان پر صیت تو
 طالع افغان افغان تو باد
 حواصی هم به تو باد
 نه دی به تو باد
 هم ادوی به تو باد
 فرجه هر دو تو باد

دوشین با خاک مکان کفتم
 دوشین با خاک مکان کفتم
 شاد سرخشان و کینه سبیل
 کاشه المودا فرین تو باد
 شاه با کتار قاب شیشه
 دین و ملک امین تو باد
 اوست ایگانه کشت تو باد
 پشت یک دین تو باد
 نه در خدای تو در تو باد
 نه در خدای تو در تو باد
 محو و آثار صفر خدای
 از حقان تو در تو باد
 سبوح کون در خدای
 شمس آت و این تو باد
 و سب روح و هر دو دم
 معانی جان و این تو باد
 پای کربان خدای تو باد
 شاد بخت تو باد
 بر هر نفس از تو کشت
 کوه روح تو باد
 رخ و هر کس تو باد
 رخ و هر کس تو باد
 ن و لی تو کشت
 شاد بخت تو باد
 از چو سید روح تو کشت
 معنی تو باد
 از پس و پیش تو کشت
 پس تو کشت
 تو نور هر طرف تو کشت
 در جهان کس تو کشت
 دای و از تو کشت
 چون روان و تو کشت
 دای و از تو کشت
 چه در مال آفتاب تو کشت
 تو کشت

هر ضیعی که در کفن ضیعت
در طبع قوی غایب
مظهر دین زدن زدن
به بدان قطع مسکن
است با هم که در کشت
نمده است دست بر خور
از پیکر چهریت موزاد
در مزار هر چه دارد بکند
در کشت کرمان غور
چون خون رخ او که در کشت
ن چون خاک می ماند خاک کشت
الغرض از یکی پیکر کشت
ان حسبه کشت بر کشت
در اوج زده ز غفور غایب
بهر طبعی بود بوی کوشی
ز آفریننده آفرینش غایب
با ناز افران کشته درین

برده اندیش از کفن تو داد
هر یکی از کفن ضیعت تو داد
حسن مکر به صحن تو داد
شیع تر است به صحن تو داد
استاد و با کسین تو داد
از و کسیند به ن تو داد
چو پیش زلف به ن تو داد
کره او باره درین تو داد
هر چه از آن کره با صحن تو داد
سیر از آن بی صحن تو داد
جان هر مدوی که کفن تو داد
مدینه بر صحن تو داد
این درق صحن کشت تو داد
ناله بکران صحن تو داد
مع شام صحن تو داد
که لب شده در تو کفن تو داد
سدران مشرقی تو داد

[illegible]

چند صفت از مرغ و طوطی و سبک
 شب روز و باد و باران و آفتاب
 بخت و گداز و دزدان و چور
 چاره و کوشش و دزدان و چور
 زمره و نام و نفع و زیاده و کم
 پیش و عقب و حرکت و سحر و جادو

که او را یکی با یکی باشد یکی با
 و یکی با یکی و یکی با یکی
 بهر چه که او را یکی با یکی
 اند و بهر چه که او را یکی با یکی
 بهر چه که او را یکی با یکی
 بهر چه که او را یکی با یکی

در آن شهر نشسته است که در دو جهان پیا
 و پیا در دل گردان خرم از یاد یار میگردان
 و شب و روز و وقت را در او گذرانند
 خدای آن تبارین فرج از تو بیرون
 فرود کرد و گودش ببارد و چون
 پدید آن شاد و آری و پیش آن شاد
 دوست زدم اگر با آن شود و چون
 یکسر شکست کفر و صغیر و سلام بر خدایی
 که نور شیشه جهان افروز در هر روز و روزگار
 صبا بهای طوطی عظمیست چون بر آید
 گوید که این بود چون من و یار میماند
 و از قصه ای ازین امروز آن باشد که در
 ازین حال ناشایسته بهایش میماند
 با آن چهار هزار و بیست و یک شهر و ده
 کرم کشته شمشاد و حصار و دروازه
 بنام هر چون و چنان کرم چون کرم
 و کسب کرم که میوزی جان بزمین و کسب

زهر رخ خور و بان از لب
 نزاره و نه طالع و نه دگر
 جز آن در لب رخ هر که نبینی
 که او نیست و این که هست
 لبانی سر میکند به رخ
 ای صبی اگر رخ تو شد بر افشان
 کتاب از دست چون دل ناز عشق
 چون زنده شد لب هر خاشاک
 شبیه دامن شود که با تو چه
 حجاب نظر چون شود سوی کربلا
 بخت از آن خفته در کعبه
 پری بخواهد پری وار کرده
 ز تو و جگر از گند و مرز و
 زمین نامل پری زار و کاش
 که در کف ز بخت سبزه ای
 هر استاده از روی پر و سبزه جان
 ز رخ و کرد و بر رخ سبزی

اینها

شب که درین کای نشین
 غریبی را گوید از شرق و آفر
 بسکین و طوفان پریشان
 شبیه تر از چهره رخسار
 این از خدات ز غافلان
 یکی که در سینه و باز افشان
 پرواز این پیشه شیرین و شیرین
 زلف آینه ای که چون سم
 سخن بگویش کم زلف در دهان
 که ای آن چند وصل جانان
 چرا غم خانه زار چشم کردید
 دو یا بنگار در زنگ و زنگ
 یکی را از کس جاد و کس
 یکی ز بخت کز خیال
 یکی رسمت ای معصوم
 یکی رسمت ای معصوم
 یکی در سینه و یکی در دهان
 یکی در سینه و یکی در دهان

زم زبوره چون زبوره
فرخ یغما در حق کون کرد
در آن چنگ ماه چنگ ماه
بلان برایش در طبع قطع
ساختن آن بی طرفه کار
همی کرد از به اندیشان بکار
خود را بیک شعله و آتش
مباغوش از روح شمشیر
بود تا این زمین پوشیده دریا
جهانها را بی پوشش افروخته

مشک یک سینه مرغ
چو در تار یک شتاب نه
سپید بکین موز و تابش
کو از آکره در کمر کمر
جهان تا یک از آن چشم
چو شمع صدی از دجال جور
چو در آتش آن چشم نه
که آمد جرج او چو در
بود تا این فلک پوشیده بر سر
شسته را بسیر جواره فر

پشت صحت خود پای مردی ز نور
کشت روی کن از جهان روشن
را که بگرد و عاقبت چو کشت صفا
مبار ز دود و ضلالت بر روی کشت
چو که کرد و سیه روز او ز لطف شتاب
چو که سبزه پای دلی و کون خشن
و در جوار از احاطه ز لطف شتاب
چو که کشت بر دجای کنی لطف
چو کشت کوکری ای غنچه مرغ جبار
نفت دست گل نه از حد و لطف
ز فرمان جهان نه در او و لطف
عبودیت از زمان بار و لطف دانی
بهری حسن جبار و لطف
اگر معرض قدرت و لطف
و اگر بنا بر کوه و لطف
کشتن شمشیر بر دهن و لطف
و اگر لطف کوکری از لطف کشتی

بی صفا صفا دست را به داور
لطف بگرد و عاقبت چو کشت صفا
را که کوی بهشتی خشن و لطف
چو که کشت کوکری از لطف کشت
چو که کرد و لطف از دست و لطف
چو که سبزه پای دلی و کون خشن
و در جوار از احاطه ز لطف شتاب
چو که کشت بر دجای کنی لطف
چو کشت کوکری ای غنچه مرغ جبار
نفت دست گل نه از حد و لطف
ز فرمان جهان نه در او و لطف
عبودیت از زمان بار و لطف دانی
بهری حسن جبار و لطف
اگر معرض قدرت و لطف
و اگر بنا بر کوه و لطف
کشتن شمشیر بر دهن و لطف
و اگر لطف کوکری از لطف کشتی

خداوند فرموده ساز این مقصد گشت
برو زگار جان و شریار مغفله
اول نظر فانی سست و غفلت شد
فروغ مهر مکارم که با او بی جنبش
خبر بر سلطنت او را زاده حسرت شد
بکاخ ریش اندر ولی نواز و غنچه
بجاء عالی و قدر فریب هیچ غنچه
نه آسمان صحرای آن دور و نه و نه
به ریش اندر چه معارفان دلا را
همه صحرای آن دزد و دج و کجی
به مقام که آتش بود و صبح و صغری
یکی لطیفه طغش کی غمراه مهر سس
طرز زشت صحرای علی که ز غلغش
خرام بر رخ مناجات فروغ مهر ساید
چو کاخ رخس او دارا بهین صحرای
کش بود سس شیران را که ز غلغش
بره سببان چو کجا بهیچ صحرای

نور از نظر مهابی مهابت نبود
نظام ملک سلیمان فرامین مهر
که کرد و موبک او گشت کمال و غنچه
ایضا غزائی به در هر دره غافل به زور
ای بی حش او را سست و زشت و غنچه
چشت جانش اندر و در هر دره غافل
برای روشن دردی غنچه مهر غنچه
نه آفتاب نور بر این دو بند و چاکر
به ریش اندر چه مهابزان دلا را
به زشت کرایان بگرد و زشت و غنچه
به که در که کاشش زمین زو سر صحرای
سبا کاشش بر بصر و برق غنچه بر سر
در به نینه نه کعبه جلد صحرای
صحن مسلا دارا بهین صحرای
چو دشت جانش و صحرای صحرای
کش بود مهر زبانی رقاب سست و غنچه
بره میان چو کجا بهیچ صحرای

نور از نظر مهابی مهابت نبود
نظام ملک سلیمان فرامین مهر
که کرد و موبک او گشت کمال و غنچه
ایضا غزائی به در هر دره غافل به زور
ای بی حش او را سست و زشت و غنچه
چشت جانش اندر و در هر دره غافل
برای روشن دردی غنچه مهر غنچه
نه آفتاب نور بر این دو بند و چاکر
به ریش اندر چه مهابزان دلا را
به زشت کرایان بگرد و زشت و غنچه
به که در که کاشش زمین زو سر صحرای
سبا کاشش بر بصر و برق غنچه بر سر
در به نینه نه کعبه جلد صحرای
صحن مسلا دارا بهین صحرای
چو دشت جانش و صحرای صحرای
کش بود مهر زبانی رقاب سست و غنچه
بره میان چو کجا بهیچ صحرای

به چو کای مهابت به کاروان آید
نور از نظر مهابی مهابت نبود
نظام ملک سلیمان فرامین مهر
که کرد و موبک او گشت کمال و غنچه
ایضا غزائی به در هر دره غافل به زور
ای بی حش او را سست و زشت و غنچه
چشت جانش اندر و در هر دره غافل
برای روشن دردی غنچه مهر غنچه
نه آفتاب نور بر این دو بند و چاکر
به ریش اندر چه مهابزان دلا را
به زشت کرایان بگرد و زشت و غنچه
به که در که کاشش زمین زو سر صحرای
سبا کاشش بر بصر و برق غنچه بر سر
در به نینه نه کعبه جلد صحرای
صحن مسلا دارا بهین صحرای
چو دشت جانش و صحرای صحرای
کش بود مهر زبانی رقاب سست و غنچه
بره میان چو کجا بهیچ صحرای

نو به صحرای که حد او ندی و نه نشی
 آفتاب طالعان نام و چو از قوت
 گشت او را بر آفتاب و آفتاب
 رای او را در آفتاب و آفتاب
 بنشین در خطش از آفتاب
 هر چه از جوف بر آفتاب
 خرد از آفتاب و آفتاب
 هر که پیش چشمش آفتاب
 به پیش آفتاب و آفتاب
 بطریق آفتاب و آفتاب
 از آفتاب و آفتاب
 به پیش آفتاب و آفتاب
 مع حاشی آفتاب و آفتاب
 اندر آن وقت که آفتاب
 ثمال آفتاب و آفتاب
 کوس در آفتاب و آفتاب
 کوون را به آفتاب و آفتاب

به ده دانه و یک خورشید و ده دانه
 به ده دانه و یک خورشید و ده دانه
 از ده دانه و یک خورشید و ده دانه
 چو ده دانه و یک خورشید و ده دانه
 کاه و ده دانه و یک خورشید و ده دانه
 به ده دانه و یک خورشید و ده دانه
 چو ده دانه و یک خورشید و ده دانه
 در آن ده دانه و یک خورشید و ده دانه
 سر که از آن ده دانه و یک خورشید و ده دانه
 به ده دانه و یک خورشید و ده دانه
 تیره ده دانه و یک خورشید و ده دانه
 شمر از ده دانه و یک خورشید و ده دانه
 هر چه که ده دانه و یک خورشید و ده دانه
 سر که از ده دانه و یک خورشید و ده دانه
 باد ده دانه و یک خورشید و ده دانه
 آ شود ده دانه و یک خورشید و ده دانه
 سر که از ده دانه و یک خورشید و ده دانه

یک برج خاندان و در آن خرد و پند
 یک کاخ و در آن بر تو در بار و پند
 بر می و در آن بر تو در بار و پند
 این آینه بی صد تاج و تاج
 این آینه بی بخت و محبت و پند
 این آینه بی عالم جان و در جهان
 این آینه بی جسم و جان جسم و پند
 این آینه بی چرخ و جان چرخ و پند
 پایان چرخ و در آن کشته و پند
 آینه بود آینه طاعت و پند
 پرست و در آن آینه و پند
 شیشه و در آن چرخ و پند
 بنال نیک و در آن کبر و پند
 و لم و در آن سحر و پند
 همه خانه نام از راهی که پند
 کوی پناخ و در آن کوی پند

کوهستان و در آن سر و راه و پند
 کوی بار و در آن سر و راه و پند
 کوی راهی که راهی که پند
 در آن شاد و در آن شاد و پند
 در آن کوه و در آن کوه و پند
 در آن کوه و در آن کوه و پند
 در آن کوه و در آن کوه و پند
 در آن کوه و در آن کوه و پند
 در آن کوه و در آن کوه و پند
 در آن کوه و در آن کوه و پند
 در آن کوه و در آن کوه و پند
 در آن کوه و در آن کوه و پند
 در آن کوه و در آن کوه و پند
 در آن کوه و در آن کوه و پند
 در آن کوه و در آن کوه و پند
 در آن کوه و در آن کوه و پند

شعاع جو برشان کجاستی باور
چو بختی ز کجاستی کجاست
کوه نهید جان زب آب کجاست
دو نیز باه دوان پس کجاست
چه دست نهادم زدم تا کجاست
چو بختی سرودم کجاست
چو کاه شام دین کجاست
چو بختی از طرف حق کجاست
شدم ز بجهو کجاست
لحم ز بجهو کجاست
سرودم حاجب بدم کجاست
چو بختی شدم ز بجهو کجاست
چو بختی چو کجاست
چو بختی ز بجهو کجاست
چو بختی ز بجهو کجاست
چو بختی ز بجهو کجاست
چو بختی ز بجهو کجاست
چو بختی ز بجهو کجاست
چو بختی ز بجهو کجاست

فروع اخترشان تیرای بخت
چو بختی ز بجهو کجاست
چو بختی ز بجهو کجاست
چو بختی ز بجهو کجاست
چو بختی ز بجهو کجاست
چو بختی ز بجهو کجاست
چو بختی ز بجهو کجاست
چو بختی ز بجهو کجاست
چو بختی ز بجهو کجاست
چو بختی ز بجهو کجاست
چو بختی ز بجهو کجاست
چو بختی ز بجهو کجاست
چو بختی ز بجهو کجاست
چو بختی ز بجهو کجاست
چو بختی ز بجهو کجاست
چو بختی ز بجهو کجاست
چو بختی ز بجهو کجاست
چو بختی ز بجهو کجاست

نظام ملک دانی و عوارض
زبان مرز اقامت آن سران
مسبب صفت و احوال و احوال
سام تا که برنده از فرست نیست
قی مافشان را اصل برادران
ای میان دانی ای ای ای
که چه نیک و صافی کوهرت جهان
در گشتان چندین و بیست
که کونان در مدینه و شتبان
منه چشیده ای ز رخ صوفی
بر اید که چنگ آتش دوزخی
ساجد دولت عزام اختر از دشت
ملک اکشور می کشد کش خرم
کاینک نیک در بخشش مع
ان دانی بر ترس که دوست
آبیر از دانی روزت که با برشت

ز شش بر هر و شش حکم
روان هر یک از یک کشتن
و کانی و کانی و کانی
میش تا که برنده از فرست
سر خاندان را اصل برادران
ای میان دانی ای ای ای
که چه نیک و صافی کوهرت جهان
در گشتان چندین و بیست
که کونان در مدینه و شتبان
منه چشیده ای ز رخ صوفی
بر اید که چنگ آتش دوزخی
ساجد دولت عزام اختر از دشت
ملک اکشور می کشد کش خرم
کاینک نیک در بخشش مع
ان دانی بر ترس که دوست
آبیر از دانی روزت که با برشت

که که در شش و شش حکم
مقام هر یک از یک کشتن
یکه شش و شش و شش
لیکن از شش و شش و شش
من که کونان و کانی و کانی
کوهرت از شش و شش و شش
از دانی و کانی و کانی
شاه و کانی و کانی و کانی
همه با شش و شش و شش
افزون دانی و کانی و کانی
داری ای شش و شش و شش
خبر از دانی و کانی و کانی
که حرفش از شش و شش و شش
کافی زمین شش و شش و شش
داری از دانی و کانی و کانی
آسمان از دانی و کانی و کانی
در یک لطف و شش و شش و شش

که که در شش و شش حکم
مقام هر یک از یک کشتن
یکه شش و شش و شش
لیکن از شش و شش و شش
من که کونان و کانی و کانی
کوهرت از شش و شش و شش
از دانی و کانی و کانی
شاه و کانی و کانی و کانی
همه با شش و شش و شش
افزون دانی و کانی و کانی
داری ای شش و شش و شش
خبر از دانی و کانی و کانی
که حرفش از شش و شش و شش
کافی زمین شش و شش و شش
داری از دانی و کانی و کانی
آسمان از دانی و کانی و کانی
در یک لطف و شش و شش و شش

بفرج باد بهر مشیر و بن حصار
را ندید سولی معرکه بر آسمان
مرکب راست آتشش چون بر آید
و فلان بنیر شمرده و فلان آید
شاه از بندگان تو چای بر چو چای
اول حبیب که صفتش کزین بزر
دویم بلند است کرد و در میان
سپهر قضا که دره و توان شمران
چهارم قدر که صفتش کزین قضا
پنجم شان زاده بر سر آید و کس
کوش همه مصدرفران شهریار
تا هر چه زان بشدت از هر کس
کرد و آن حسین خان شریف
در ایامی که گم کرد سنه هجری
آن کار چهره و من هر دو در آن
دو شش آمد بر سره و آن فرط از
کای سحر از غرض تو کار هر کس

شاهنشاه بر سر شان کز آید
پیر روی زکات چو آن که کز
زبانک آن خون از سنه و کای
شکرت که سر و قاضی بهر کس
باسم خدا و بهر کس که در آن
دست از غنیش و با کس که
در هیچ خرد و دانا شود و کس
در بخت خرد و دانی و کس که
کای امیر و پیر و زکات و کس
لشکر برادر و آن که کز آن کس
زبان کوان لشکر کس و کس
شیران بخت و آن که کز آن کس
امیر و کس و آن که کز آن کس
کس که کس بر آید و کس که
و آن چون کز آن کس و کس
کز آن کس و کس که کز آن کس
هر کس که کس و کس که کز آن کس

روان و بارگاه شهنشاه مجرب
 از سپه ای که ز کس و داری پادشاهی
 میران گشتند و در تنگ بزم
 آنکه خطیران ز دوران گفتند
 با گماهی که هر دو آفتاب در
 منظورشان جهان گوشت و فایز بر
 از سخت آنکه آید منظور آن نظر
 تا آتش از طبیعت جو در خیمه
 با آلهای شام و عطر کشیدند
 دور زمانه تا که بود و آن تنگ
 با دروغ و کوشش کوش تا نگر

با این دو نیا بنیسه کی نین و دیار
نیا بنیست و تهر و خراسان
و ام از جمیع تو با گفت
کافی هستن و یکا تهر و دیار

[illegible]

تا بد در جعفر اقبال او کین
آن که بر کشت او کشت
فرمود تا صورتی از سبک
آرایه این دو حد کاین
از امری حال شفت
شسته بر منور کانت
بر او پرواز بر اندر بران
و نشان بر بدنه فایز
در غم یک کوه بر منور
بر کام کانیات پاشان
خوشه ایسان کوانان
در سوره ای صیاح
برین حال محبت
افکنده سر سبایی
تا نفس کانیات
نفس هم منده شفا

ای جا در چینی آسمان
هر کجایی تو کجایی
هم قیامت آفران
هم پای صبی کانت
سوزی این قوم
آن طوطایان
بدرست نکست
سحری تو از کجایی
آچا سکه که
این صرنا کمان
ز ناز تو از فروغ
از هر چه شش
بر کوه بر تاج
برای ماه مهر
نشان بر آسمان
فرزانه کمان
رویش شده بر کن

تا بان ز تو انتر ک
هر کوه تو سده آینه
هم قیامت شبد ک
هم صحت روح کانت
منوران تو بر در سوز
این سده و شال
در بخت برود ک
از سوزن
سحر ز کجایی
از نور ز کجایی
تا کوه کجایی
از ماه و آفتاب
بر کجایی
از کیش مهر
بشزاده آفتاب
فرشته و بارش
موش زده کاروان

از بی حق در در میان در پیشی شکست
دست همچون بر در عادت شکست
بر در سادات ازین فرخ نفس را شکست
چرخ سونالی خزان استرزان در
فرخ شکست و او را با غیران شکست
چون قرن بگذرد چنانچه اولم در
تا قریب از رازی تیره در میان کافه
اخران زین سیده افکند در شکست
زای شود و چرخ غش افقانی شکست
تا کائنات مناسبتی چرخ شکست
که فروغ آن بودی اختران شکست
پای از جاده او این کا سلسله شکست
پایه های از کف صاف عاقل شکست
شیرین قان و برش کوکرت شکست
که بای هر شکست پر تو شکست
در دل شکست ازین شکست شکست
چون جلالش بی آن شکست شکست

در دین در کوچه شکست شکست
پای او چون در طاعت شکست
در در قیام ازین شکست شکست
چرخ سونالی خزان استرزان در
فرخ شکست و او را با غیران شکست
چون قرن بگذرد چنانچه اولم در
تا قریب از رازی تیره در میان کافه
اخران زین سیده افکند در شکست
زای شود و چرخ غش افقانی شکست
تا کائنات مناسبتی چرخ شکست
که فروغ آن بودی اختران شکست
پای از جاده او این کا سلسله شکست
پایه های از کف صاف عاقل شکست
شیرین قان و برش کوکرت شکست
که بای هر شکست پر تو شکست
در دل شکست ازین شکست شکست
چون جلالش بی آن شکست شکست

بر شکست زرد خند و خنده شکست
چرخ سونالی خزان استرزان در
فرخ شکست و او را با غیران شکست
چون قرن بگذرد چنانچه اولم در
تا قریب از رازی تیره در میان کافه
اخران زین سیده افکند در شکست
زای شود و چرخ غش افقانی شکست
تا کائنات مناسبتی چرخ شکست
که فروغ آن بودی اختران شکست
پای از جاده او این کا سلسله شکست
پایه های از کف صاف عاقل شکست
شیرین قان و برش کوکرت شکست
که بای هر شکست پر تو شکست
در دل شکست ازین شکست شکست
چون جلالش بی آن شکست شکست

بر شکست زرد خند و خنده شکست
چرخ سونالی خزان استرزان در
فرخ شکست و او را با غیران شکست
چون قرن بگذرد چنانچه اولم در
تا قریب از رازی تیره در میان کافه
اخران زین سیده افکند در شکست
زای شود و چرخ غش افقانی شکست
تا کائنات مناسبتی چرخ شکست
که فروغ آن بودی اختران شکست
پای از جاده او این کا سلسله شکست
پایه های از کف صاف عاقل شکست
شیرین قان و برش کوکرت شکست
که بای هر شکست پر تو شکست
در دل شکست ازین شکست شکست
چون جلالش بی آن شکست شکست

چون نهاد این شاد و بشاد و شاد
و محرم و محرم و محرم و محرم
باغ جنت و باغ جنت و باغ جنت
هم و شادان و شادان و شادان
از چادر حضرت مثل خورشید و شب
الغرض این قصه چون زده شد
نیش طبع صبا از بزم و مجلس و نشست

ان ای مسکینک آسمان بر
نک خاک خسته تو برادر و برادر
کرد و چنان با شاد و شاد و شاد
کش سبقت بجز و قدیل و بجز
کیر و تا در کم شب از روز و روز
در بزم و خزان و در آستان و آستان
هم آستان کمال و کمال و کمال
هم به بیاض و بیاض و بیاض
و در بزم و بزم و بزم و بزم

چون آفتاب از آسمان و آسمان
و محرم و محرم و محرم و محرم
چند روز از زمان و زمان و زمان
هم و در آستان و در آستان و در آستان
از چادر حضرت مثل خورشید و شب
کشته و کشته و کشته و کشته
قصه و قصه و قصه و قصه

و در کم کی و در کم کی و در کم کی
نک آب و در کم و در کم و در کم
آب و چنان و در کم و در کم و در کم
کش و در کم و در کم و در کم
یا چند تا از کم و در کم و در کم
آب و در کم و در کم و در کم
هم و در کم و در کم و در کم
هم و در کم و در کم و در کم
و در کم و در کم و در کم و در کم

کتابت و کتابت و کتابت و کتابت
و در کم و در کم و در کم و در کم
از کم و در کم و در کم و در کم
هم و در کم و در کم و در کم و در کم
از چادر حضرت مثل خورشید و شب
کشته و کشته و کشته و کشته
قصه و قصه و قصه و قصه

دشت و دشت و دشت و دشت
و در کم و در کم و در کم و در کم
از کم و در کم و در کم و در کم
هم و در کم و در کم و در کم و در کم
از چادر حضرت مثل خورشید و شب
کشته و کشته و کشته و کشته
قصه و قصه و قصه و قصه

کرم که در کمال شرفش نهانست
کیر که از کرمش باشد نمانست
از کمالی ریش بر آید کمال
و زبانی دلاست بر او هر
لیکن نه اوج کرمش او بی کرم
لیکن نه اوج کرمش او بی کرم
با و پناه طالعی این آسمان
سبب بر خود رسد و از خاک
در زمان و در پای خروار کرم
در زمان و در پای خروار کرم
آسمان و او این کرم
آسمان و او این کرم
این کرمی نماند از کرمش
این کرمی نماند از کرمش
مرزبان شمشیر دایه کرم
مرزبان شمشیر دایه کرم
زان دو دولت کمال کرم
زان دو دولت کمال کرم
از کرمی در آن کرمش
از کرمی در آن کرمش
زان شمشیر طرف کرم
زان شمشیر طرف کرم
چگونه و لشکر آمد و زود
چگونه و لشکر آمد و زود
بر کرمی از کرمش کرم
بر کرمی از کرمش کرم
خامه کرم و کرمش
خامه کرم و کرمش
از کرمش کرمش کرم
از کرمش کرمش کرم

کرم که در کمال شرفش نهانست
کیر که از کرمش باشد نمانست
از کمالی ریش بر آید کمال
و زبانی دلاست بر او هر
لیکن نه اوج کرمش او بی کرم
لیکن نه اوج کرمش او بی کرم
با و پناه طالعی این آسمان
سبب بر خود رسد و از خاک
در زمان و در پای خروار کرم
در زمان و در پای خروار کرم
آسمان و او این کرم
آسمان و او این کرم
این کرمی نماند از کرمش
این کرمی نماند از کرمش
مرزبان شمشیر دایه کرم
مرزبان شمشیر دایه کرم
زان دو دولت کمال کرم
زان دو دولت کمال کرم
از کرمی در آن کرمش
از کرمی در آن کرمش
زان شمشیر طرف کرم
زان شمشیر طرف کرم
چگونه و لشکر آمد و زود
چگونه و لشکر آمد و زود
بر کرمی از کرمش کرم
بر کرمی از کرمش کرم
خامه کرم و کرمش
خامه کرم و کرمش
از کرمش کرمش کرم
از کرمش کرمش کرم

[illegible]

لبلا بلبلا شکست خیزد بر لب و در دراز
 بوی ده که کل از راه ای ای از باز
 آتشان خیزد زان ازین جهان آواز
 بزم شکر کردن و بزم سرخ چشما چو
 از جهان در روی شاه قیام رخ فرا
 آسمان خرامد و آتش از آتش
 دست او از آن کشش کان که در کف
 کوهان کش پنهانی نمی گویند به
 یک طوطی چون آسمان از تو جو کوان
 از تنم بگو که و از تنم بگو که
 گشتن از آن بر جوشن مجبور باطنی حجاز
 چون که از شیر چو آن شک که او در کنار
 دست را در او خورشید که در محمود ای
 آب سنا که آن جان با دریا و آب
 کوه سفید بزمین دست چوین سبک
 چوین طبل ازین با نازده نام تبار
 یا و شاه روزگار از او از او

به سکا از اسباب و انکای از غرض و کار
 تا بدو مشرب از سوغات و سبای و
 کان صبا حضرتان در پیش من می
 لوحش اندر تاج او کشیدند و چون
 تا زمین بر آفتاب و آتش تابانند
 ای تنگ و درویش ای یک دست و
 درویش و سیر ای یک دست و خون
 طری و حورست بلبل و سرو و خال
 پای کز نیست بجا که فرخنده و بال
 یک خدای بزرگ سب و بجم و در
 حاضر و اورا ملک بزرگ و در
 که یکی کرد او هر که ملک است
 بهر شرف و زلفان خورشید و گوی
 در دم و پای لبش شیب و
 خضم جهان که طری و دریا و پانی
 بهر نظرش حد و نایب از نظر

از سزای چنانکه نشان دهی و خبری
 بر کار بر سر از و روش صحیح آید
 او هم چنان که در حق دوستش می ماند
 خاطر او در حقش کوکب استانی از خفا
 تا زمان بر آستان زمین در حق باقی
 هم ملک و سیاهی هم ملک و خفا
 و نه سادست و نه بخت و نه ساز
 چه خجسته و چه مست کجاف نام و نشان
 به پایتخت کجاف نورانی بنام
 ترک فخر کرد و آن خزان
 خنجر او را جان یاری چنانکه و با
 کوکبی در آن او هر چه سپرد ترک
 چل و پل و زمان و روز و نگار کار
 و در دل صحرای نامور و نامدار
 آنیک رفت و نرسد آنیک شمع و کمان
 عرض نامر بر شعله در غم نهستان

آتش شمشیر حق شمشیر و آتش
 خاک پیرایه شمشیر سر شمشیر
 چند سبب از آتش و آبی بی انتها
 مع خیر و بد لب با طعنه و آواز
 باد بجز شمشیر آب جان و آسای
 پای کس است پیش بر چهره دل رزق
 تا کجا شد ملک دست خدای پند
 این نظم بر داری و داری و داری
 این نظم کمالی از چرخ و در و مال
 این نظم کمالی و شمشیر شمشیر
 من جو او در بر آن داد و در آن
 درم راند چرخ و کلاه و در درک
 لوحی که کبریا بر دم بجای
 گر بانه من در و سلسله ای بستم
 عمره روز مرا باشد و ده ساله نه
 از جلالان در جان من و شمشیر
 از بر چرخش نجات خاک و مو و سب
 کرده در هر شمشیر و داری و داری
 لاشه تو در بر و معتقد تو در باز
 کوه کراست در و شمشیر و در و در
 بره کجاست از آن باز و کوه و در
 دست نیایش بر آتش که جان بر آواز
 باد و سبب جلال پای که او در باز
 این نظم بر داری و داری و داری
 شاه و کز فرجه با شمشیر باشد
 با کوه و در و شمشیر خاک کوه و در
 او چو من بر در آن شمشیر و شمشیر
 من و فرخ چه درم شمشیر و آواز
 لیکن امروزه و آتش از برش و در
 بودی آنکه ازین پایدار و آواز
 کز آن عمر و خاک پای شده جویم باز
 از قرینان بهر موی و بی و شمشیر

هر طرف میگردم شیرینی از بند
 بشناسان ز ملک و شمشیر و شمشیر
 اندر آن رشته که از آتش و آتش
 کرک سبب سر از سر و شمشیر
 کاه و زریکی عفری آتش و شمشیر
 دیوان آتش و شمشیر و شمشیر
 بگو و کز زمین بوس و شمشیر
 بر لطف ملک عالم عادل و شمشیر
 بگردم شمشیر ملک و شمشیر
 کوه و شمشیر ملک و شمشیر
 تارک و شمشیر و شمشیر و شمشیر
 بهر طبعی شیر و مان و شمشیر
 زوکی شمشیر و شمشیر و شمشیر
 دامن شمشیر و شمشیر و شمشیر
 تا که از شمشیر و شمشیر و شمشیر
 خشم خشم و شمشیر و شمشیر
 هر طرف میگردم تا جوری بند
 بجهانسان ز پوست و شمشیر
 اندر آن رشته که از آتش و آتش
 شیر که گسیه و از سر و شمشیر
 کاه و شمشیر و شمشیر و شمشیر
 ماران آتش و شمشیر و شمشیر
 آسمان و شمشیر و شمشیر و شمشیر
 کاه و شمشیر و شمشیر و شمشیر
 بگردم با ملک و شمشیر و شمشیر
 جنبش و شمشیر و شمشیر و شمشیر
 دامن و شمشیر و شمشیر و شمشیر
 بهر سببی از شمشیر و شمشیر
 روی و شمشیر و شمشیر و شمشیر
 کلید نال و شمشیر و شمشیر
 تا که از شمشیر و شمشیر و شمشیر
 با و از شمشیر و شمشیر و شمشیر

زای ای شکر حاکم مردم خوشن
 نشسته در ملک مصر حسن خرد
 در روزی مرده در ده و ده سال
 از کاشی شوی طوطی در ده سال
 چون قاضی را بود در ده سال
 و ده سال قاضی در ده سال
 نصرت ای قاضی در ده سال
 استاید قاضی در ده سال
 ماه مهر در ده سال در ده سال
 دیگر در ده سال در ده سال
 صبر ای قاضی در ده سال
 چه بجا هست در ده سال
 نیست ساجی در ده سال
 باز ای قاضی در ده سال
 همیشه در ده سال
 کهنه در ده سال
 مرده در ده سال

نوی ای شکر حاکم مردم خوشن
 کرده در ده سال در ده سال
 در ده سال در ده سال
 در ده سال در ده سال
 چون قاضی را بود در ده سال
 و ده سال قاضی در ده سال
 نصرت ای قاضی در ده سال
 استاید قاضی در ده سال
 ماه مهر در ده سال در ده سال
 دیگر در ده سال در ده سال
 صبر ای قاضی در ده سال
 چه بجا هست در ده سال
 نیست ساجی در ده سال
 باز ای قاضی در ده سال
 همیشه در ده سال
 کهنه در ده سال
 مرده در ده سال

چه خرد و آن عطار و رای را بهت زنی
 ز جان و شری بهستانان کنه کاف
 سه و چهارم با این زمین لرب و تیغ و تیغ
 بهال و مهر و گردان و شوق و شکر و شوق
 غزل چون در سلیمان دوم و در آفتاب
 رقر و شوق و گلستان از بهر و رخسار
 عطار و شوق از کف و ایستاده
 کف و ایستاده از کف و ایستاده
 که از شوق از کف و ایستاده
 یکی ساقی ساقی یکی ساقی
 چنان ساقی ساقی چنان ساقی
 از او از در سلیمان و در دهانه کور و شوق

شوق از کف و ایستاده
 چه خرد و آن عطار و رای را بهت زنی
 ز جان و شری بهستانان کنه کاف
 سه و چهارم با این زمین لرب و تیغ و تیغ
 بهال و مهر و گردان و شوق و شکر و شوق
 غزل چون در سلیمان دوم و در آفتاب
 رقر و شوق و گلستان از بهر و رخسار
 عطار و شوق از کف و ایستاده
 کف و ایستاده از کف و ایستاده
 که از شوق از کف و ایستاده
 یکی ساقی ساقی یکی ساقی
 چنان ساقی ساقی چنان ساقی
 از او از در سلیمان و در دهانه کور و شوق
 که از شوق از کف و ایستاده
 یکی ساقی ساقی یکی ساقی
 چنان ساقی ساقی چنان ساقی
 از او از در سلیمان و در دهانه کور و شوق
 که از شوق از کف و ایستاده
 یکی ساقی ساقی یکی ساقی
 چنان ساقی ساقی چنان ساقی
 از او از در سلیمان و در دهانه کور و شوق

نه فرمایند آن کش به تعالیٰ علی
 اولین و آخر انوائی بوسید
 بین این گروه بدل و نکاح شد
 که چه با عرض حق بازو مدنی من
 شد و از آن پیش چو این ملک بی
 بی ازین ننگ خوار و لایقانه
 و عرض نیست چو این نشت میا
 منشی طبع صبا از این نشت
 ازین نشت کیان که بجمع
 آنکه در نعل کش خلیج جادیشان
 چه ازین شاه به نشت باشد
 و در کارهای او پیش گیتی بزرگ
 آنیک از پاس قوی غیر بدوش
 شهر پیش از نشت آن شیر و گوی
 که چه بود نشتا بیک
 هر طرف ای که نشتا در و در
 چار و خرو عا نشتا نشتا

زان برش او کسکی غیر جان
 ای کشتن حیوانی و ادای جان
 در هرگاه که خسرو را از سبک
 ای که تا که این خاک نشیند پاک
 در آستانه دل آستانک
 چون کرد و نیم کسک
 بر لشکر خسرو جهان شک
 و این و ده کسک
 و می بر کسک سپین کسک
 در کشته ای بین کسک
 بر خفا کسک سپین کسک
 هرگز زنده بر سر کسک
 در خاک مار کرده کسک
 در کسک کفان هر کسک
 در کسک شاد کسک
 بر سبزه جان و خاک کسک
 با حلقه شیر و کسک
 در کسک کسک کسک

دست اندر دست و مایه‌های
جبه جان پرور از روح سوختن
زاد چشمه حشر مپس
زاده طره ناسیب چشکی
هشامان بادشاهی کان تو
بیزدن جمال کنه من شان
صف پلان چنگ آید بکمرها
بزرگالیه زو از غرطم چنان
دو آویخته ز چرخ ۱۰۰ و ۲۰
و از افروخته کردن کردار
خویش آن تو سپاسی بخش نشان
زاد و دود و دین نشتر خاشاک
زمین از کوه برین بود بکشان
سر بر آری ایران کیه کرده
جهان و جهان خلقان عظم
ملکاتی بود از جنس جیش
خطا کردم پیش از کاشان ما

بیک آید پیش بیکان چنگ
همه نیک و نیکان خوش بیک
ز جام که برین شان رخ کار
بیک راسبشی شان سر کار
میان بسته نهم بر دایه
بهر از غم من مرد و دایه
ز کار بی خاکشان کاشک
چو چنان از روی زانیر کاشک
ز اوج این غل غاکش بیک
چهره کرده سویی مرکز بیک
در چه پرده افلاک از بیک
بکشی از سر و دین ملک بیک
شده طنا ز این فیروزه بیک
چو خوشگی بران ایچ بیک
که اندر من غم از دهم و از بیک
فریونی بود از غم و غم بیک
عاطف کفرم جیش از نام بیک

بیک سویی زدم ز کمان از بیک
چشمیت از موافقت از بیک
که به از رخ طوی تو از بیک
نه اکوان از این بیک از بیک
از صحرای بیک از بیک
زمین و کاشک از بیک
چرا در صلب خاکش بیک
در نشان مهر کاه کوه بیک
بشایع مرآت ترس بیک
بر روی شمع چون در بیک
کشته بیک از بیک
سر از صحرای بیک بیک
کت از بیک از بیک
چرا در صحرای بیک بیک
و از بیک از بیک
بیک از بیک از بیک
بیک از بیک از بیک

اسم زال مرغ مرغ زال بود مرغ
داد زمان تا به باروت افلاطون
بهر منتهی کاش بولد راوی سیمین
ساخته مرغی آب کوش آبکوش
هر کی را شست شک کافور ساد و بکار
کز کان و نوره و گوگرد و کسب کس
"دا کنی از ان با بهار شکست قش قش
کره ان استا مرغ آه ان کا کوف
از به ناسج مرغش زده مرغ کاک صبا
ای سلیمان که من جبریل مرغ قش قش
آب به به چشم بی آب ان و بنا ز آورده
کردن مرغ مرغ از روم به برای شکست
راستی بود سزادر دام و دایان شکست
نایا و خوشانی چون شام از کاکر
میاده کوش مرغ و شمش مرغش آید ببل
ان صبا عطف شان زمین با برامی
مرغ بود بر مرغش آسروش شکست

نام مرغ تاج و لوح کور بود مرغ شکست
دست کاسی ساز بود مرغ شکست
نظر در تر زار شکست به به شکست
زان در مرغ شکست اگر آسمان شکست
کاه شکست از شکست هر شکست شکست
هوش کور شکست و دنیا و دین در شکست
روی کردن زرد و پر از شکست شکست
در شکست ماز شکست از زرد شکست
آب را از شکست و شکست شکست شکست
لک شکست شکست شکست شکست شکست
آب شکست شکست شکست شکست شکست
سسته از شکست شکست شکست شکست
اکه و شکست شکست شکست شکست شکست
صفت کرم شکست شکست شکست شکست
کز شکست شکست شکست شکست شکست
را و شکست شکست شکست شکست شکست
فانک شکست شکست شکست شکست شکست

کشت ان دانی به شکست شکست شکست
ساکت شکست شکست شکست شکست شکست
ز و شکست شکست شکست شکست شکست
در شکست شکست شکست شکست شکست
بهر شکست شکست شکست شکست شکست
شکست شکست شکست شکست شکست شکست
عاشق شکست شکست شکست شکست شکست
بهر شکست شکست شکست شکست شکست
عشق زان را از شکست شکست شکست
ز و شکست شکست شکست شکست شکست
در شکست شکست شکست شکست شکست
کشور شکست شکست شکست شکست شکست
رو شکست شکست شکست شکست شکست
بهر شکست شکست شکست شکست شکست
یود شکست شکست شکست شکست شکست
خاصه شکست شکست شکست شکست شکست

دانشگاه شکست شکست شکست شکست
اکه شکست شکست شکست شکست شکست
بهر شکست شکست شکست شکست شکست
در شکست شکست شکست شکست شکست
بهر شکست شکست شکست شکست شکست
بهر شکست شکست شکست شکست شکست
خاصه شکست شکست شکست شکست شکست
بهر شکست شکست شکست شکست شکست
بهر شکست شکست شکست شکست شکست
بهر شکست شکست شکست شکست شکست
بهر شکست شکست شکست شکست شکست
بهر شکست شکست شکست شکست شکست
بهر شکست شکست شکست شکست شکست
بهر شکست شکست شکست شکست شکست
بهر شکست شکست شکست شکست شکست

سالم غالب علی بن ابی طالب است
آنکه او در خاک ملک خاک است
از جود و این حکم قوی با روی او
آنکه او کفر کشته او در جیب ملک است
شک بود که هر هست بر او از ملک است
جست و قدش در صفات این از ملک است
هر شالی را که بخار و پیرانی او
ای شمشاد که بد و در جیب ملک است
در صحرای بارگاه است روز و شب در جیب
سخت خالی از کون آدم و حوا و جیب
کرشته است در ملک و شمشاد است
که نه یونس را بدلی در جیب ملک است
گشت کی از صدف و آن بر صدف ملک است
زیر پایت طایران صدف و ملک است
و به صغیر از یوسف که صدف است
در صدف آن صغیر چون کبوتر صدف است
است در صدف خالی از صدف و ملک است

چون خداوند از صفات حق پر ملک است
کز خرام آسمان که صاف ملک است
بر قیام و کسین افکار و ملک است
گشت خورشید و کربان بی ملک است
را که او در جیب ملک است
چشم خورشید و ملک ملک است
گشت خورشید و ملک ملک است
با غلام شست از شرف ملک است
غریبش را بملوک کس و ملک است
کز صدف خورشید و ملک ملک است
در صدف و ای صدف ملک است
کریم یوسف را بملوک ملک است
که چون از صدف ملک ملک است
کریم را صدف ملک ملک است
کریم ملک ملک ملک است
حق ملک ملک ملک است
است بر ای صدف ملک ملک است

قوم ما از اقصای سرزمینان هفتا
 ای کرم کسرت ششایی که از تو کرد
 حسرت جز این نباشد دل پرور
 تا که بنده در زمین و آسمان یابد
 خوشتر است از افسوس و از بهریم
 اگر اندر غایت گشت غایب از دنیا
 و از آفتاب و ماه و از آفاق
 نه بودی گشته گویا این زبان ناز
 وای بر من که بر منظر اطفال
 لب فرو بند از شادانیت و عجب
 باد و بارب تا که زمره کارایی
 در میان کشته عدای تو در بهر
 در زمان غریب و غافل
 شاه که کشتی
 آنکه هست از عیال و بستی
 آنکه گفت و شنید و شنید

این عهد آخر عهد اقبال
 که از تو یافت بخت و بخت
 مظهر و احوال مل جل
 قشند و در سلسله نعل

خلق در روزگار و در شش
 با سبب آن که شش را
 بچکان و بچکان شش را
 مهر بر روی او که از تو
 رسته عمر حضور که شش
 کجا از چو دست است او
 اندران روزگار که شش
 آفتاب بهر چه حساب
 که از کجا و بدو در
 آنکه در لغز و ناز طراوت
 آسمانیت در جهان سخن
 آسمانی بر کجا درج و در
 هم ز سرزمین نال بحر
 هر درگاه و بنده شش
 حکایت شش که در نال
 از غروسان و حلقه شش
 چون به جلوه ششایی که

خفته در عهد بن فاضل
 خواجده شش و شش
 از کین و بدکان کین و نال
 کوه و علم او که از شش
 کوه و شش او و در نال
 رسته های کوه و نال
 پر و در اعلی شش
 آن ملک بهر شش
 خنق فضل و صد نال
 غریب و نال و نال
 آفتابیت بهر کمال
 آفتابی و نال
 دل بهر صفت و نال
 شش جهان نال و نال
 خون کشته شش و نال
 برده شش و نال
 سرکارت کشته شش

پیش پیش شاد و شاد
 تا به کسوت جبارستان
 آفتابش در هر نیامه چرخ
 فکره زن بالعیسی و دایه
 ناز پیش خدای عزوجل
 در وفاق و دنا عدلی غیر
 گلشن اندوه در برابر
 مشک و عنبر و دایه
 چون صد رشوه دست بید
 چون بزم غن کند استسک
 لوح الله بیلوه کاه غن
 در میان غن و ران جان
 خواست و در زمانه کار
 یاد کاری که آن لغز مایه
 کرد تا لطف لغزش کرده
 همچو درانی شرقی و غن
 است بر صفا و آن که بود

نور

چرخه و آن بشیر لیس
 منه وانی عریف دین
 شری بر کوار و دان
 کام هم در دینه بشیر لیس
 نه در دین هم شاد و غل
 کشته عشق هم غن
 گوشتان باین شاد و غل
 استسک کاه غن
 چو پیش نام داشت و غل
 نام همیش کاه غن
 رخسار شاد و غن کرده
 رخسار شاد و غن ازل
 درین زمانه دلم از هر کس
 دال جان من از هر کس
 بزم آکو چو قاتل عالی
 است نه خندان از هر کس

نور

کسی که هست چه چکان همه در پیش
پای آفتاب رخ خود ز شرم برانی
فلک ز ساد جبریل یاره کشاید
زمان در دست جوی او زام میاید
ز جیل او ز جهان نسخ نشاید
چو روی مخلص بی آب ز جوی گاید
غری که در بر و گاه پای پیش
سری که در جوار سبب آفتاب
زدون و نوازی این آسمان بر آفتاب
که در پیش غرای حب غار
درین زمانه بر دین سار قوالی
و در خفا طرقت اندر زمین کفایت
بخش مسطرد من در درون آفتاب
منم که خامنه من شاد و مستقیم
بجای کسی که بر من آید او سار
و با چه سود که بخت من غایت
جیب ترا که ترا جیب منم چو جیب

سر من ز آوی غم و غم و غم
عزب شد چو نمان ازین غم
بزم اینک ازین خط غم
رسیده با کرد چاکل غم
بگو که سبب بان چو بر نهاد
من و طالع طالع و طالع
که در و بانی از چو غم
کست من غم و غم و غم
غریب و غم و غم و غم
بر کشت غم و غم و غم
کوی سواد غم و غم و غم
بگو که غم و غم و غم
رستک غم و غم و غم
ستم غم و غم و غم
فغان از کشت غم و غم و غم
سفر غم و غم و غم
ولی غم و غم و غم

چون بخت شسته ز عادات زان
 اگر چه طوس سستی چون بخت شسته
 ملاطفت مردان از غرض کنگار
 جیات حج بفسل از یکسان شیرین
 زاده سر و بر زانی بدول ذل
 هر گشته ذاب و کلاشان خد
 غرض ملک خراسان مکمل شاه جهان
 فغانم آن دلوشه و حقان کلام
 درین کنا کش کاه بریده شاه جدید
 ز انبساط طبعی همان نای و بوی
 پشت کشته سپه و باب بخت ادا
 چه نه که از خن زایوغه نای زده
 بر و ز کج چمن من جهان حضرت فنا
 اگر محبت بودی دل من از کشته
 حق از بدول خاتم کمال حد کمال
 بدین مراد کاه زار و غریب
 زده از بدی بر سر شمشیر خاکی

فرشته آمد و ای زبان کی بر سر
 جوهر او سپهر گشت صحرای کرم
 در راه او بود ای ازین عشق
 اینک بخت فرخنده با هزار لطف
 فرشته ای در سلطنت بخت کرم
 زده ای کی گشت چه در خانه
 به کرم گشت فرشته فرخنده
 کرم ای که ز صفت باد چه بین
 کرم ای که ز جهان چه خبر
 ز عید و حضرت سلطان چه است
 ز عید و کرم ز نور و دلخیز
 ز عید و هر چه زانکه یک جفت
 ز عید و در دل صفت چو از سپهر
 صحرای کرم او سپهر طرب
 به چند بر خن ای وادیت صمدی
 چو ای که یک شمع بر جان فتنه
 خنای که ز دخت صمد کرم

بهر خیال بزم مشکری بنیبر
چو درگاه داری نه در دست
ازان صفتی که هم بر آرد هم
ششم از آن ابدی شش شش
که در یک زمین و در شتاب دان
از خود روی آموخت تا که شهاب
همی سپردم و از این عادت خیز
از خاک بکاشم بخت میدانی
فدیت اگر گرفت
بزرگ بر طوای که از پای بک
طیرو ازل روشن الی آخر
سافر کوشش در سالک همه
چو بر دانی که میان رواق خیزد
بستند نه از افغان فارسی
چو طعن که در آن خاک میزدند
اگر این خم و دوزخ و آذوقه شستی
یک شربت شفاخ شمع او کند
بهر هیچ چو در راهی بزمی
چو درگاه داری نه در دست
ازان صفتی که هم بر آرد هم
ششم از آن ابدی شش شش
که در یک زمین و در شتاب دان
از خود روی آموخت تا که شهاب
همی سپردم و از این عادت خیز
از خاک بکاشم بخت میدانی
فدیت اگر گرفت
بزرگ بر طوای که از پای بک
طیرو ازل روشن الی آخر
سافر کوشش در سالک همه
چو بر دانی که میان رواق خیزد
بستند نه از افغان فارسی
چو طعن که در آن خاک میزدند
اگر این خم و دوزخ و آذوقه شستی
یک شربت شفاخ شمع او کند

میر بهشتی که در دست
مضای قه و دوزخ و آذوقه
بزرگ که در دست و در دست
چو درگاه داری نه در دست
ازان صفتی که هم بر آرد هم
ششم از آن ابدی شش شش
که در یک زمین و در شتاب دان
از خود روی آموخت تا که شهاب
همی سپردم و از این عادت خیز
از خاک بکاشم بخت میدانی
فدیت اگر گرفت
بزرگ بر طوای که از پای بک
طیرو ازل روشن الی آخر
سافر کوشش در سالک همه
چو بر دانی که میان رواق خیزد
بستند نه از افغان فارسی
چو طعن که در آن خاک میزدند
اگر این خم و دوزخ و آذوقه شستی
یک شربت شفاخ شمع او کند
بهر هیچ چو در راهی بزمی
چو درگاه داری نه در دست
ازان صفتی که هم بر آرد هم
ششم از آن ابدی شش شش
که در یک زمین و در شتاب دان
از خود روی آموخت تا که شهاب
همی سپردم و از این عادت خیز
از خاک بکاشم بخت میدانی
فدیت اگر گرفت
بزرگ بر طوای که از پای بک
طیرو ازل روشن الی آخر
سافر کوشش در سالک همه
چو بر دانی که میان رواق خیزد
بستند نه از افغان فارسی
چو طعن که در آن خاک میزدند
اگر این خم و دوزخ و آذوقه شستی
یک شربت شفاخ شمع او کند

در باره زخم آتش زاده سوز
نه بود و نه آتش و آذر مست پا
براه تو ای از دهان کشتن
نه تا بوشن لب و آرزوی
سلیمان ملک نصرت صیادی
زنی ملک سخن کار که بزم
خجی مرصع معنی طریقت
بود و بانست اساطیر
مکاتبت خرم حسان ثابت
بکمان بدل ای و نه خرم
تو را و چون خرم و بخت
بخطم خجی در بخت معانی
تو بخرم خجی و چون خرم
چنانست اگر بخت و نه
بطبع تو را و بخت معانی
که با کج قاصد کل از قریب
برست صفت شعر و ادبی خجی

غروب غروب و صدای قمار
تو را شعر از سر که گوشت شاد
بود و بخت و بخت مجاس
سجده بخت و بخت عالم
بخت و بخت و بخت و بخت
زکات که بخت و بخت
عیان بر زمان بخت و بخت
چرخان تر که بخت و بخت
بخت و بخت و بخت و بخت
بخت و بخت و بخت و بخت
بخت و بخت و بخت و بخت
بخت و بخت و بخت و بخت
بخت و بخت و بخت و بخت
بخت و بخت و بخت و بخت

صفت آفتاب و آفتاب
تو را بخت و بخت و بخت
بود و بخت و بخت و بخت
سجده بخت و بخت و بخت
بخت و بخت و بخت و بخت
زکات که بخت و بخت
عیان بر زمان بخت و بخت
چرخان تر که بخت و بخت
بخت و بخت و بخت و بخت
بخت و بخت و بخت و بخت
بخت و بخت و بخت و بخت
بخت و بخت و بخت و بخت
بخت و بخت و بخت و بخت
بخت و بخت و بخت و بخت

و هم جزا کی بطبع تو نیست
 ز طبع تو فاعل بود بحر فاعل
 ز طبع تو دست روان بدول
 ز فضل تو سبب بیفتن بی
 بهای کجای حق و حقش
 کار نداشت امانی و بهش
 اگر نه جوت چه جبریل مقبل
 نقص بود ای تو زین فضل
 پذیرد کاهی بر کان دول
 بود آینه آمان مجسم شکر
 که غل غلبت کستی شکر
 بابت کوه چشمد روی پاک شال
 خرد و خاکستان شمشاد بود
 بهد قیاس هر چه شش خون کردی
 عرصه و ازین مسکن مشرق خاطر
 کای منشاه جاده اور درایت
 ای خداوند سبب و شرف و رفیع

ای سکنه در عالم لایکیز
 ای تو که کثرتی و ارشاد کثرت
 چون رخت و در اقبال یار و رخت
 ای فلک که در گردون زبانی کردی
 هیچ دانی که جهان رفته چه عالم کردی
 از مردن عرب شده کرامی بدست
 اگر از ده چهر است بر فراش
 اگر از پاس روی از مصدق کشتی
 بر زبیر زو که جمله کستی از کز
 بود و هر که او ناک نشستی غفور
 سستی رفت و روز چو کبریا
 سستی رفت که تو جویم کرد و زوایم
 از جهان کشت زعفران خیرت شاخ هر جا
 آن سر ناکش فلک سودا که کوشه
 آواز من آن شاه ندان که تو خاک
 که سپرد و صد غدا که ذلت نشسته
 شب درخشش و در آن که من و طریقت

و بی غم و آن فروغ رخ فروغ نال
 و بی غم و آن سر جم مشرب و پاکست
 چون قدرت و در اقبال یار و رخت
 کرده و کوشش کی عطر دین دول
 بر خاقان انجانی تو که کستی کل
 کل تو کی عینا و لیس بشود مال
 باقی هر دو زمان پاکست شکر
 اگر از هر وی از کوه و میدی ریل
 دست کستان که معرکه کستی مکی
 بود و در کاد و حسیه بیانی جهان
 که در روی و شوی محمد شال
 سستی رفت که منقرض کرد و اول
 آن منور ملک که کجای کجای اول
 چنان از ده و کشت کجای کجای
 بجهان خاک سید جنت زلفی خال
 اگر می نیست صد شادی و عزت مدینه
 سر و شمش و در آن که من و طریقت

نکته بود در هر صبحه بودی در قیام
این زمان بانی گزیده است او را گزین
انجمن آموخته را چه در کون غفل
عزرا را چه در برفی کفلی به سیم
سرو را چه در دانه بخت در دست
بر دست شده ماه خنسی محفل
طبل دولت نوازنده تاجش کون
همه از شمع جفا گشته زاری آبا
شب در دانه هر دو کون بودی کاف
کام بر سینه احمد زده ایگانه بودی
دیو بر تخت سلیمان و سلیمان در نه
افتر طالع و دنان همه در برج شرف
ماده در نه کون پر دکان طاهر آ
پادشاهت جوهر آرایش طایق بر پای
رحم کن رحم بر آنکس که نباشد شمشیر
رحم کن رحم بر آنکس که در تنش گشت
خزانه که بود سیرت و هم به رخ

بست لایم به هر چه حسن گین
نور از غنچه در دکت گزیده شمع
وقت است که پوشی مده عاقل
وقت است که در بخت نوی سینه
نور و پای در کت نیک کفر کبر
ان سید کاه که نشسته در میان کلاه
بودی بکری از هم در لایق کون
ماده خواب و خواب نصرت کلاه
خلق خلق بر دست همه جان از نشسته
از تو ندم در مسودات همه بپوشان
روز و روز که در هر صبحه میان کلاه
روح راجع بر بانه سولمان زده ج
روح از هر صبحه در افق پشته کلاه
پای رسالت آوری که در افق
هر خواص و سبب سبب است در افق
پشته که در هر کشته میان کلاه
همه حال از همه خاکسار سبب در افق

خامه بر بون و بپای شمع در افق
شده در ناز و صحر که است زوال
وقت است که بپوشی مده عاقل
وقت است که در بخت نوی سینه
نور و پای در کت نیک کفر کبر
ان سید کاه که نشسته در میان کلاه
بودی بکری از هم در لایق کون
ماده خواب و خواب نصرت کلاه
خلق خلق بر دست همه جان از نشسته
از تو ندم در مسودات همه بپوشان
روز و روز که در هر صبحه میان کلاه
روح راجع بر بانه سولمان زده ج
روح از هر صبحه در افق پشته کلاه
پای رسالت آوری که در افق
هر خواص و سبب سبب است در افق
پشته که در هر کشته میان کلاه
همه حال از همه خاکسار سبب در افق

هر حرف برقی از کلمات کردن گفت
چون در از و قیامت از نور انیم
در صفت معرکه انجالی بر ایمنی پیش
مکن که ز تو زار که در آن مغض
آن رسد از تو بشان که ز شایان هم
ایمنی معرکه بر جای که لغز و سر
خدا کا پیش بود جز امید و کرد آن
گفتی بل تا وقت بروز است بفر
پل را بودی اگر کشنده و سار و سار
نکرده که از شش حجت روی او
چون بر حلقه تو غالب و سخن مغرب
ان حسب چند مردی از نادان
دم و کشتن ز نای که گران شد
تا حال مرده از کشتن اجرام از
از مر حمت او با هم شد و روز
هر اقلع جهان با از آن کرده

حال از زبان صبح آید و در حال
اگر چه ماه فزونی از آن صبح
اگر غزاله صبح از آن صبح
مادر که بستی کی بگر بکین
کی شد نه خردان بشتی بکین
کی شد نه صلاحین آفتاب بکین
نکوه و بکین آن کوشش بکین
ز غرض ملک چو بکین بکین
بدان ملک که بکین بکین
ز دال بکین بکین بکین
کوشش بکین بکین بکین
پان اشرافان و بکین بکین
سند و از آن بکین بکین
صبر بکین بکین بکین
بکین بکین بکین بکین
شمال و بکین بکین بکین
دستور بکین بکین بکین

از دوی که در کجای خفتگان
همی زبیر در کجای خفتگان
نشسته در بهر خفتگان
چنین که در کجای خفتگان
چست که در کجای خفتگان
زاد بود در کجای خفتگان
سید زبیر در کجای خفتگان
قی که زبیر در کجای خفتگان
بر آن کجای خفتگان
ظرف که در کجای خفتگان
نوشته که در کجای خفتگان
در کجای خفتگان
شاه در کجای خفتگان
بخت که در کجای خفتگان
از آن کجای خفتگان
بای که در کجای خفتگان

هر که از دوی که در کجای خفتگان
آنگاه که در کجای خفتگان
با قدر که در کجای خفتگان
فراتر که در کجای خفتگان
بوی که در کجای خفتگان
دست که در کجای خفتگان
دست که در کجای خفتگان
ان که در کجای خفتگان
کوه که در کجای خفتگان
از دوی که در کجای خفتگان
افتخار که در کجای خفتگان
بخت که در کجای خفتگان
بخت که در کجای خفتگان
بخت که در کجای خفتگان
بخت که در کجای خفتگان
بخت که در کجای خفتگان
بخت که در کجای خفتگان
بخت که در کجای خفتگان

که شد و غزال و دم سپهر خیزد
چون ز شمشیر تل زل سبال زمره بزل
بر جهان این دوگون برسد ال کوسا
مردمی در کوهش چون رکت در بگوش
ان کزین برده دارای بکند بزل
کر که مال از کرم اندم کز ار دم
آسمان سزایان زین دانه بگوش
این عالمی در کوهش بکند بزل
کر که آید از کرمست آن خروند کرم
هم روانی دگش بر چه زیاده
عش و کوهی در سلاش زمین بکند
آفتابش بر سر از سفلایان
دین بای بنده این جنت بلور بکند
هم سبیل از اوقاتی سبیل آید بکند
از لول با غزای در شش آمد بکند
ز صبا نیز زده تا ریح آن وای بکند
تا که کاج آسمان از صانع قادر بکند

با و رب از جهانانش همای بکند
ز می درای کلک بپوشد پای بکند
ششش از دین فحشیش که کوه بکند
زوغ روی او بر نور و دان بکند
چون آن بر قوی او از دم سی سوز بکند
در آتش که با ویدان تو است سنا بکند
پروا کو بال و باغ سبیل از ناما بکند
کود و کوه از کوه کوهی بکند
ز کج مال در سنج تن پاک بکند
کودن صلائی او قیاسی بکند
سهر از سفلایان نام که کوه بکند
بزدل که با ویدان نام زل بکند
بختی آمد این است که از دست بکند
چو کشت این کوهی بکند
ز می خضر که کشت این بکند
بهر کاش ز قاش شیرین کاه بکند

با و رب از جهانانش همای بکند
ز می درای کلک بپوشد پای بکند
ششش از دین فحشیش که کوه بکند
زوغ روی او بر نور و دان بکند
چون آن بر قوی او از دم سی سوز بکند
در آتش که با ویدان تو است سنا بکند
پروا کو بال و باغ سبیل از ناما بکند
کود و کوه از کوه کوهی بکند
ز کج مال در سنج تن پاک بکند
کودن صلائی او قیاسی بکند
سهر از سفلایان نام که کوه بکند
بزدل که با ویدان نام زل بکند
بختی آمد این است که از دست بکند
چو کشت این کوهی بکند
ز می خضر که کشت این بکند
بهر کاش ز قاش شیرین کاه بکند

اینها

ازین بر صفت انجمن شریک شریک
در شیرین کارستان که درین شهر
بسیار گشته و کارهای خاصه و خاص
همه از هم زبان چو زبان برشته
در سبکین تاج و کین ملک و کین
دولت و ای پناه سبک و در شریک
تعالی الله زری انعام و فضل و کرم
عزیز و شریف و ملک و کین و کین
عزیز و شریف و ملک و کین و کین
حق و کرم و کین و کین و کین
مقام و کین و کین و کین و کین
چون که در خلق و کین و کین و کین
ازین کین و کین و کین و کین
نار و کین و کین و کین و کین
بود تا مقاب و کین و کین و کین
مست حبه ابر که در کین و کین

ازین بر اوج ملک و کین و کین
زین بر کین و کین و کین و کین
کار و کین و کین و کین و کین
همه از کین و کین و کین و کین
زین بر کین و کین و کین و کین
زک و کین و کین و کین و کین
حاکم و کین و کین و کین و کین
نیش و کین و کین و کین و کین
صبا و کین و کین و کین و کین
ولی و کین و کین و کین و کین
مقام و کین و کین و کین و کین
چون که در کین و کین و کین و کین
ازین کین و کین و کین و کین
و کین و کین و کین و کین
بود تا مقاب و کین و کین و کین
دولت و کین و کین و کین و کین

یعنی معین و کین و کین و کین
دولت و کین و کین و کین و کین
کین و کین و کین و کین و کین
بسم و کین و کین و کین و کین
همه از کین و کین و کین و کین
همه از کین و کین و کین و کین
همه از کین و کین و کین و کین
همه از کین و کین و کین و کین
همه از کین و کین و کین و کین
همه از کین و کین و کین و کین
همه از کین و کین و کین و کین
همه از کین و کین و کین و کین
همه از کین و کین و کین و کین
همه از کین و کین و کین و کین
همه از کین و کین و کین و کین
همه از کین و کین و کین و کین

یعنی معین و کین و کین و کین
دولت و کین و کین و کین و کین
کین و کین و کین و کین و کین
بسم و کین و کین و کین و کین
همه از کین و کین و کین و کین
همه از کین و کین و کین و کین
همه از کین و کین و کین و کین
همه از کین و کین و کین و کین
همه از کین و کین و کین و کین
همه از کین و کین و کین و کین
همه از کین و کین و کین و کین
همه از کین و کین و کین و کین
همه از کین و کین و کین و کین
همه از کین و کین و کین و کین
همه از کین و کین و کین و کین

چو زده جفت گل کجایه نرسد
 نگار خانه نایب شده صحرای خراب
 خطا بود که بر شمشیر خطای کین
 بروی بزمه بویستند طاهرین
 ز لایع کرده به نیروی باد طاهرین
 چو آذر آتش آزار آید کین
 چو آذر آتش آزار آید کین
 شراب دمی از دست نرسد
 درخت کشته ز یک سکه سیرانم
 نه روز در عداوت شقایق خندان
 گشت خنده ام جای بوی گلین
 بشاخ سرو کوشه رنگش در طوطی
 سرو و سار جهان ز در طوطی
 ز جگر حمزه کشته به بار بخت
 زمانه بر او خاطر زلفهای طبر
 ز لطف نرسد کونیه کان طبر
 مناده کوثر از تک سار و کونین
 زین بخت مدد زده اند غم
 بنان آید بر نغمه که کوه غم
 زمانه بر صورتی کشته غم
 چو آتش از منوره بگلون غم
 شامه ای قریب شام و غم
 بلخ و بلخ کاه و گل و غم
 هزار کوه سسزم شکست غم
 هر است ناله و غم و غم
 سبانی کسوت و کاه و غم
 سر زده و سبانی و غم
 زنده طعنه افغان و غم
 بصیرت باغ که بر دلب و غم
 ز نور نور زول شده و غم
 ز نال نال بر او و غم
 نوازی از بی شک و غم
 مناده به صبح و غم
 کشت و دست در غم و غم

بهر خزان که کس بپایان نرسد
فرستاده کلینک نشسته اند
چست باو زهرنا بر مقدم او
زبان کشود حاد دل پیش ازین
چو دلهای دلاور با فتنه ای
شمنی که خاک کون در کاو
هر دم حرم او حال هستم
نخایان این لاله پر خرد و فطرت
کفایم و شمس معرجه سجا
یکی چو ابرهاری چو رقیق
نکته شمس هر شمس چو زمین پرو
خاتم ظلم پوشیده روی آینه
به من ویر جانش زین وین
کنم چو زلفش بجان کا
زمن حضرت دوست بوسه بای
ز طوق طاعت او که در دست
بریده وادی از صوره محبت

نه بکمال است بسبیل به لاله افش
خار و سوسه و پست و پست
زیر کای شکوفه زلفش دم
کمی بختی زردی بباله به
بدج حشمت و او شمس
قد پسر زده و جو دانه
فا و بهر دانه حرم حرم
کاتب وین او در دین وین
صیل و بهر دین وین
یکی چو صورت و یکی چو صبح دوم
کشور است عدلش چو دران چم
لواهی چو کونار کشته دما لم
که آفتاب نواست و آسمان کرم
کفش بکاه کنایت زلفش
روان و کراوات سجده کاه
بطح آجوران ترک و نازی مدلم
نکته عدل وین از کرم وین

روز و زم زم خیم افق به ریش
رو و باد از ان شمس طالی
کند فکر جعفر جلال او شمس
سز صقیل شمش و کرم با
دیش ما و بهر ای کاندیش
منیر روشن او که جام چم
روان خیم برانه بینه زلفش
روز و زم زم از نام و لیران
بی فای مد بخرای طوفا
بنای ملک چم چون است
کینه شمس و این چم کانی
بمان ز جو و کفش کشته و فتنه
بنام ای او ختم شد جانی
اشاره کرد که استی بای
شد از جو و هر کین بری دکان
چو سندان و کو هر چو بکل
چو سندان و بای و جواهران

دانی که کند آفتاب به شمس
روزگار و شمس چو شمس
به جرش بری چون دیش
ز خلد آینه و دیش
نما و الحف دل آسای او دردم
چو در دست تو بر سر سرم
چو جان به پیش از فتنه
ز روز و زم و ای او نام و لیران
در آب شمس جان و لیران
شدش زلفش چم و کسم
بهر صدمه که بود آن خلد و کسم
چما که آینه با فتنه و کانی
چما که شمس رسالت سیم
چو هر و در آن زلفش
شد از لای روشن و فتنه
بر آن شمس و شمس
فروغ که هر و شمس

شمع چون ماه و من اعدای تو کن
 فرق تو بود و دود و دیم که بی
 اری نه بجز نازکی که در کاسیم
 در یاقه لغت لبی ای سرو مال
 از جو دگفت هر جوان منم و در کف
 کبر کی چون کف کاه و غایت هر چه
 در یک قارن که اری دل و در
 از جا صفت چاکست و در جبران
 از غم تو اسکنه و از غم تو چو
 جاده تو سپهری است که در لطف تو
 شاه که کفک بود و خاک آینه
 در لطف حکم تو کس حزن و ملک بزر
 احکام قضا نام و حکم تو شست
 در لطف و لاسایی تو که در لطف تو
 در غم تو شود از غم تو تو تو تو
 بهر بسیار تو را در ملک کن
 دست تو در حق تو بی تو کن

حرف کرم صید کرمان شده
 از عدل تو بماند نه به و در
 بار است تو خست و خست و خست
 بار خست لطف از تو خست و خست
 روز که ز شیران بکشد و خست
 هم از غم مطبق و ز غم و خست
 و لیسای دلبران تو چه بماند
 که قد مبارز شده چون قد سنان
 قومی ز کجین چه کوشه کافل
 چون روز قیامت تو چه بماند
 از تو بر اثر تو چه بماند و خست
 ز چند دل و دهن تو تو تو تو
 هم کردن کردن تو تو تو تو
 در غم تو تو تو تو تو تو تو
 لک کرم کشته بی زنی پاکست
 را که بی بی تو چه بماند و خست
 جوان بهر زنی شده از پای تو

پادشاه مستقر بر سر این طاق مجید
 چون مهر که بر سپهری سماجها را
 رو به جلی گشته در آن قله حصاری
 قومی بنیامان چون پورمان
 بود و چون شیران بجای جلا نشسته
 که باز گشتند سر از حکم نو گشته
 از یکشان پیکر شمع و فتنه
 نوسن همه اکنون که ز بیم تو بترس
 ای فر زمان بی بوی افش بگو
 المنة نه گویند و بی حس است
 در بست که گردون ره دگانه نو بود
 مخرج موه کوفی از رخ حیا
 پوشش مریض حسرت زان تو بوی
 شد چشم جلالت پوز حیا
 بر بند سبالت شانه چیده نکای
 بستی زده بخرم و اوج و ناله
 با و بجهان تاز قضا و قدر آید
 پادشاه مستقر بر سر این طاق مجید
 شد باز بخت حلماتان شکلم
 و آورده کی بشر عدل حشر را
 قومی بنیامان چون پورمان
 در طوق تو اکنون همه چون کلبه
 از شمع جهان نو سوخته و خام
 از تار کشان تار که ریح تو ختم
 شد چه اکنون که ز بیم تو بودم
 وی سر و چمان در چمن بی تو بستم
 بر ملک تو هر روز و شوم و شاد
 شایه که خود در هر مرقع محرم
 می یابد از الطاف شاهان تو بستم
 از شکر ملک زار که جان معلوم
 چون ختم رسالت شده بر سبیل تو بستم
 می که در آن ناطق شده از حق تو بستم
 بکشا ز سر صدق و اراست و عاقل
 بر طایفه عشرت و بر طایفه علم

احوال تو رحمت عالم دادم
 شاکانان چون بخت تو بستم
 که درخ در خلوت مغرب ملک بستم
 گشت ز جوی سنا و این کسب بستم
 کردم بخت هر دم آن سرور بستم
 با زوایا آفتاب صفت او بستم
 ایوان بشیر که او سست کام بستم
 که ز در و در و در و در و در و در
 آن حیا باشد که بفرشش باشد حیا
 بر خیال او زارم و درون او بستم
 نگار و نقش مردم باشد از چون و چرا
 گفتش بر حرم تو بر جامه که بود و جو
 گفت و در و در و در و در و در و در
 دولت آن مغرور و در و در و در و در
 ای پادشاه و قوت گشته از کسب تو
 ریح رحمت از بود بر من اعانت تو
 مشکونان تو رحمت عالم دادم
 زوایا هر دم بر من بخت تو بستم
 گشت از من نفس این عالم تو بستم
 تا در جان تو شکر بستم و در تو بستم
 آفتاب بنور زان چون بستم و در تو بستم
 چون بخت او بستم و در تو بستم
 در و در و در و در و در و در و در
 آن سست باشد که بفرشش باشد سست
 بر خیال او بستم و در تو بستم
 نگار و نقش مردم باشد از چون و چرا
 گفتش بر حرم تو بر جامه که بود و جو
 گفت و در و در و در و در و در و در
 دولت آن مغرور و در و در و در و در
 ای پادشاه و قوت گشته از کسب تو
 ریح رحمت از بود بر من اعانت تو

[illegible]

انچه در حوال جان و جانم
 داد و داد و دست کشتم نام و دم
 لب از شیر و نان و نان و نان
 هم نمیزد و شست و شست و شست
 دات و دات و دات و دات
 هر که در رخ و رخ و رخ و رخ
 دست قدرت کی زدی و خوشی
 که چنانی رخ و رخ و رخ و رخ
 عدل و عدل و عدل و عدل
 که در آن و آن و آن و آن
 چون مردم است و است و است
 که زدی و است و است و است
 که در آن و آن و آن و آن
 که کسی که رخ و رخ و رخ و رخ
 منم که که که که که که
 با تو خاستن و است و است
 مهر و مهر و مهر و مهر

کلامیکار که بعد از استقامت چندی
 این غایت را که مریدان می گویند
 با خود هموار و صاف از خاک هم نشسته
 با او چنان که گویند آن فواید
 این غم در صبح و شام هر حال استقام
 این غم از هر جهت و در هر حال
 این غم در هر حال و در هر جهت
 فی زمان کمال که در هر حال
 باستان و از هر جهت و در هر حال
 که در هر حال و در هر جهت
 با غم و از هر جهت و در هر حال
 یا در هر حال و در هر جهت
 یا غم و از هر جهت و در هر حال
 که در هر حال و در هر جهت
 در هر حال و در هر جهت
 چنانچه در هر حال و در هر جهت

دور و دراز طالع مشهور و خوشتر
 که چنان اوقات و رختیانی که
 آلودگی هستند از لباسی که در دست
 باد و کلام چنانچه بیان نمودیم
 در شایع و غیر شایع بین افعال آینه
 نوز و سانی که بدین و حال آینه
 و غیره از این که است جمال آینه
 این سبیل را نقره و سبیل آینه
 هر وقت آینه بین آینه آینه
 چون کوشا هر چه که آینه
 هر زنی که هر چه بود آینه
 پیش هر زنی که هر چه بود آینه
 چون هر چه بود آینه
 یا هر چه بود آینه
 در هر چه بود آینه
 شاید هر چه بود آینه

آیت نور خدا که گفت
اگر از دور زبان گوید قصه از پیر
رو زگار دولت او را که با دانا بود
هر شای که در هر نظام ملک است
بشره خوش چرخ و در کوچه هم
از پیر حصای اولی پایه اجل
دیده افکار ساز بجز نبض میوم
با قصه گفت قدر و پیشش به حال
که تو چشم بخت او را نام آور
در تو صد ملک کنیز نگینش کرده
در تو بستان جلالت را طرود
مهر گفت ما هر یکشم ز مرغ از خوش
دعوی مرغ این که نوزد بر نواز
چرخ گفت از پیر لیلی که در جاده
از پیر آن باره خوشید و در جاده
اگر گفت از زبان در مکن با این بخت
که از آن گفت که تو چشمش را که

عقل گفت اظهار نیست زین شرف
در خفا من جلد با هم که از جلد
بر همه او علت فانی و اینکه من نوی
از همه چون بسته به هر نفس که نوی
از به بیت دانت او را کرده ام که بانی
هر که گفت از همه او در جانش کلاه بود
شام عقدش را از پیش سجده بکشید
میش قدش داده ام بی کردن انبیا
کو چرا با علم او چون دین کاخی اند
بر رخ بل اول همان زینک نه کن
در دیرستان کن زین ایچ که گفت
زید اگر که دین با سکا زار و دندم
جمع اجزای آن در افریق افکندم
بر سر بر آسمان فرود آمد او را بجز
عزیز از ساروش بر سر کلاه نهادم
جو بر من با آسمانی به تعبیر کرده ام
پیر ازا که کند سلم او رنگ عرسش

من زبان زین گفت نایب لاله بودم
کای کرده این ساز را که نایب لاله بودم
در جود او بر سر کمال آوردم
عقل دانا انحراف بر من وصال آوردم
آنهاست فانیاتش را به حال آوردم
هر که گفت که کن او در دل حال آوردم
صیغ بخش از پیر شام زوال آوردم
عقلی خود بر پیش افکند آوردم
چشمه ازین رنگ در چشم حال آوردم
چون نسوج دهنده از حد آوردم
بر تپای ذات پیکش منال آوردم
بر عین برق لبان چون از شمال آوردم
مستقل اخلاصی این در افکند آوردم
لیس جوهر لبان خورشید آوردم
عقل از پیرش بر پا حال آوردم
نشدش با آقا به پیر زوال آوردم
چون دهانها از دوزخ خود ناله آوردم

چاره چه برین در برب رفته ام
 از دشت پاسبان کج کوه کرده ام
 آسمان در سجده بس زلفا کشید
 لب فرو خیزد فان از این خفت زانو
 در چنان نعلی که کوه نور کجیل حل
 و رو کوه برین و بر شالی نه گاهم
 صورت موسیقی با شک چکار دادم
 زار کوه زار بجای جامه ای نه گاهم
 از چرخ من چال شاه ان خوشین
 یک کسی کوه کوه برینا بخت شاه
 من بجای به به درج در وصفه لال
 آری آری جوش آید که بستان
 چون ز تو صیف پادشاه خبرم سخن
 تا که او زکده شایسته چرخ این جهان
 پای او زکده شایسته چرخ این جهان
 دارم این آسمان مستی نام
 روزه شب خزان به به بویام

با رای جنگ چغالی چه
 خسته آسمان و جو زمین
 روزه شب برینا کج کوه کرده ام
 با شدم از دشت دهان
 سینه چرخ کوزه نهاد
 زانین ال که در دشت چکان
 خبر جزداده آه خور
 ان زنده ای ای بویکن
 سکرده کشته و خشم
 آه کز جود و شکر آه
 با به ایم رقیق افلاک
 ز کده من خفاک به به
 کاس بیشتر زاده کز کرات
 چایم بود و شیشه و خسته
 در کیم صبح صفار و کبار
 لکیت پوسته دارم از الجی
 هم از ان خمر و خون و دشت
 بر اویم خسته و بجای دارم
 رستم بر دشت و خفت دارم
 شیخ خورشید و خورشید دارم
 آیدم از کوه به امام
 دیده سپهر شیشه جهام
 چون پدرم و زینب دارم
 خور و زینب و شیشه دارم
 تا که به به خفاک و خور دارم
 دارم مشک و مشک دارم
 با شکر و بهشت خور دارم
 به به ایم رقیق افلاک
 ز کده من خفاک به به
 کاس بیشتر زاده کز کرات
 چایم بود و شیشه و خسته
 در کیم صبح صفار و کبار
 لکیت پوسته دارم از الجی
 هم از ان خمر و خون و دشت

فای هر دم که از آن آواز
 آسمان دور دارم زستم
 مالک ملک خرونی فانی
 که بود ملک او قرن دوم
 آنکه از بیم خورشید بخت
 دل شیران شیشه در آید
 آنکه این روز بهیچ خصم
 اکنون شمع چون کشته زبام
 شرونی کس دل زاده و نم
 مادر و پدر و ابرو و نام
 دو لاله ای است از صفا
 منظره آه الحول و الا کرام
 ای جهان و ادبی که در آن
 دیده باز از قدر و مقام
 ای خضر فی که سم و کرم
 کور را بهم فدا و با نغم
 و در کین ای ضریب شادون
 بر کین از نیا چون حسام
 دل دشمن که از در بخت
 چون عرف ای پیشین و ندام
 سام اگر لافه مسری زده
 جز آن سینه بر سر سام
 اگرم باز چون در شکاف
 شربت آن نایب خرم سام
 که بفرشته دروغایت با
 هر که نهاد در لغات کام
 جان آن از نعم قرین بهیم
 جسم این از بهان خدای مدام
 ذرات از خوف زهر مقام
 قدرت از خوف زهر مقام
 حسرت چون نعل و دست بهیم
 و در چون طعن بهیچ نام

آسمان ز کبریا افت
 که از نایب خرم سام
 خنده ای هم بر کن حسیم
 از دست آفتابستم
 رایت ملک از بهر کشته
 که بود ملک او قرن دوم
 بخت بخت تو با بی
 دل شیران شیشه در آید
 آنکه از بیم خورشید بخت
 اکنون شمع چون کشته زبام
 شرونی کس دل زاده و نم
 مادر و پدر و ابرو و نام
 دو لاله ای است از صفا
 منظره آه الحول و الا کرام
 ای جهان و ادبی که در آن
 دیده باز از قدر و مقام
 ای خضر فی که سم و کرم
 کور را بهم فدا و با نغم
 و در کین ای ضریب شادون
 بر کین از نیا چون حسام
 دل دشمن که از در بخت
 چون عرف ای پیشین و ندام
 سام اگر لافه مسری زده
 جز آن سینه بر سر سام
 اگرم باز چون در شکاف
 شربت آن نایب خرم سام
 که بفرشته دروغایت با
 هر که نهاد در لغات کام
 جان آن از نعم قرین بهیم
 جسم این از بهان خدای مدام
 ذرات از خوف زهر مقام
 قدرت از خوف زهر مقام
 حسرت چون نعل و دست بهیم
 و در چون طعن بهیچ نام

قدر نظم خدمت دیوان
 که چه شرم بود چه حال
 که باشد بغیر عشر و طراج
 بست و بست بام و طراج
 بنو و جرات دیوانی
 که مصلحتی بر سلام و ده
 دست شکر از آن کوه کوه
 کج خاوند طمع کند از کس
 که به سختی که آن یار و یار
 لیک زانعام نام کس نشاند
 پادشاه ترحمی کاشان
 سیرت جمله بر کعبن چاکر
 هم تو کفایتی چاکر ز کفایت
 وقت آن شد که از پای و پا
 که دعای دهر زبان منت
 تا بود صبح را طرازی و غوغ
 نام احباب تو صفی و جیح

دل به دیوان و به نظم نظام
 لیک سوختن بیت مراد
 در باغ گلچین و گلزار
 به عمارت و به دستند قدام
 بخت من دعای ماه صیام
 و همش نام ز جواب سلام
 خسته شان بخیر و طمع شان
 نزدیک شمع بکاز و زلف
 که بزاری که این بدو انعام
 الامان زین کوه کاه انعام
 کسراوند و ام و ام و ام
 داشت زان غار صورت اسیام
 به بی و به بی و به بی و به بی
 دست زاری در ارکی انعام
 زین خفا و پیکان خون شام
 تا بود دست من را این سر شام
 صبح اندازای کعبه و نام

بگو

کیستم من آن که کار نباشد کسرم
 که نه خوارم به پیشش رحمت آوردن
 که گشتی زار رحمت عفو و غفران
 ازین که کار به بران لطف شسته بود
 با چنین چرم و کله که عدل شاد و ادب
 بر درش عفو و کفایت و لطف و عفو
 با دیار و ایادی خراج به خیر خیرت
 جسم من از تو به چون موی و زبر و کفایت
 که پادشاه ز سبیل القام نامم به عفو
 فضیلت کوشد در دست تو به عفو
 زین نظام و بار و دردم بدل که بدل
 از آن ای چرخ بکار و این نظام و کفایت
 و در باغی که نشاند از پس زین قریح
 شمع ساطع از نور خدای و عفو و کفایت
 موی من از او صاب و شسته و به نظر
 خسته و حریف است آن خاقان حکم کفایت

که که کار نباشد کسرم
 و او را بی با او را و کار نباشد
 سوختی زان صاف عدلش از کس کسرم
 خون من که عفو و در خاک برود و در عفو
 لاجرم که روزم جهان و در انوار نام
 و ای زین که عفو و مصلحت و عفو
 که تو که لطف از او ج سعادت خیرم
 بر کعبه جان به زین که عفو و کفایت
 رخ عفو که کار به در شاه و افروختن عفو
 و ای ای که عفو و مقام زین و کفایت
 با صفای کعبه ای که عفو و زین عفو
 بود که عفو و دل با او و عفو عفو
 این صفای کعبه ای که عفو و کفایت
 به اندیشه آن کعبه که عفو و کفایت
 که عفو و کفایت با عفو و عفو
 خاک و کعبه ای که عفو و کفایت

آن شمشاد کزین که گوید از جلال
چشمه کوان پودنی خیروان بر خیر
چو خوشبخت است وین دهر بر آن
چون بایوان مای کرم غائب چشم
است بطریق بزم از در شیر او زخم
در دل در بای خون چون و حی و را دم
بسم طبع حکم مست رایی بتم
هم غریبان سال صبر بام کوس کرم
سال و صد روز نیست و کستی نه دهم
و جهانم از جهان این علت کو چنان
هم سزاکش او گوید که در هیچ دین
کو هر دریاقان که در خان دیار هم
خسرو از پیکر زکاتین کرزان دل
خشم شایسته چه که مای کرم بکاک
هم ملک نهد از شمشاد خیر و موم
ماکت و ملت را زمین باز قوی بکون
این از دارم در بازوی شمشاد و دنیا

او در سرش ستهان و دایم نکند
کردن کردن چه هر که زمان در خیر
عدل کردن است وین بکوش آن کرم
چون میدان پاکدارم سبک کین
بای بر تکی جو کرم حد را ز درم
در درون از کرم چون طبعی کرم
هم قرین خاک و کشت روی خیر
هم مژگان روز و شب نام بخیر
هم و مژغنی است بر کردن ز خیر
از هم این در شمشاد و است از خیر
اوش نامه ای از ذوالفقا و خیر
بجز در با موح خیر و است کرم
در نیام است و این بیکار کرم
در از بر دست شمشاد بکرم
هم ملک موم آسایش بای خیر
که چه از جملو نزارم که از آن کرم
این زکات خورده و خور فاکرم

هم که کش را سزد این خیر کرم
معی ملک سزاسد و کرم
استیکام شمشاد و کرم
این تمام بر کرم کا کسان ز کرم
باز کش کوان برین ایوان کرم
زان بقدرت بر چه سبک سبک
و کرم برین بیکر برین خیر و کرم
نامم در بزم شمشاد کوای کرم
خیر بام ایکن جیست کرم
هم نه خیر او که قراب صادم
هر روشن دل کرم کرم
کرم اند سخی من سزاد و کرم
ز به و را پوسته و کرم
بار در افقه و کرم
بیرا متور و کرم
زان سعادت و کرم
ماوراء حوی کرم

در موی کرم

دشمنان دست کاره بان منم
چرخ گفت ای دوستستان منم
یا مدافع وقت من الکالی را کف
یا بر کار من از منی بخت فاش
یا من بر کوفه و بر کالی سال نو
الغرض که منی منظور بود از من
عدل بر دشمن را داد که او را
عفو بخشید جان بر من چاره ای
آسرم بر بستان بود که استانی
چون ازای در دور اندام خراسان
چاکر برین شایم از دوستم من
باکم از یک بک واری نیست چو دوست
باز اگر از جو پار جو دانه پشم فی
در نهایت چون شود در دوی دای
زین تلقی این چرخ کارگی
یا دشمن زودت کرد از دشمنی گذشت
اکنون با من کشم و در ساد شعله

کا چون سخن شنید که جزین منم
یا که راه پایی باستان او سرم
آفتاب و خورشید باشد پند مجرم
که چه راه از مهر شد و اندر پند مجرم
علت کون و فادوم مایه بخت و منم
روز و شب مویان کرد این با منم
تا برین در طالع فرخنده راه بر من
آن دم جانش منی من چرخ عالم
سید جی حکمت بودیم سلفی و منم
آن جوی طواف مشرک این پندی گام
قبل آمل چون از آغاز آمد این دم
ز آن کس در باغ مرغ شد و منی منم
کا من فغ عالمی شریک شد شریک من
جلوه کرد از جمله سستای منم
از جلال و مهر ندین طوف منم
لیک دم است ازین که منم ایان منم
در سر آن دار و کوه از منی منم

درد قصصان به پند روز و آفتاب
یک چو صبی در دور زرد این کزین منم
آسود که هر کوه بر سر که از منم
آن است که کوی جادو آن پند منم
هر ملک کیتی سیفی است منم
شران شیرینی ایچا رسد منم
در روز و شب منی منی منم
و قی بود که در کردن پند منم
شاهین دست شاه بود منم
پدارت عظم خصم منم
شاهان که شاه کوه من آفتاب منم
آدم که بر سر من بر سر منم
چند بر غلام و جوش منم
کو من بر یکی کوی پال بر منم
چون که ز کاه و بکر کرم منم
چون بر شریک من پند منم

کر ساد و کوی که کوه منم
کوی در غنچه کابک منم
ز پند منم
چرخ خضر افش از منم
فراموش که از دست منم
زین صند ز منی منم
آن سست منم
در پند منم
چرخ خافت منم
نجدش منم
بر صدر منم
هر که در جادو منم
کردند آسمان منم
نیکی است منم
مای کاه و کوه منم
کردن با کاه منم

خدا و محمد و آل و کرم و خان و محمد
در آن سرودمانی بود و ایضا
با تمام جلالت سال و میرزا
چو چشمت بهشت است از آن
چون سارشت به پیران است
میفرماید این سخن را صراحتی
زیر آنست که حق تعالی
سلطان زمان اگر کسی
دوام کند چنان است که ایضا
طریق هنر از دور و جریح زلف طلوع
سبح بر سواد و می کرد و افکار
انفیرش از افکار چندین پیش و در
چو چشمت به پیران است
چو چشمت به پیران است
چو چشمت به پیران است
روان را جان بود و ایضا
بر نبدی نوح و ایضا

روان در میان در یکدیگر
در آن سرودمانی بود و ایضا
با تمام جلالت سال و میرزا
چو چشمت بهشت است از آن
چون سارشت به پیران است
میفرماید این سخن را صراحتی
زیر آنست که حق تعالی
سلطان زمان اگر کسی
دوام کند چنان است که ایضا
طریق هنر از دور و جریح زلف طلوع
سبح بر سواد و می کرد و افکار
انفیرش از افکار چندین پیش و در
چو چشمت به پیران است
چو چشمت به پیران است
چو چشمت به پیران است
روان را جان بود و ایضا
بر نبدی نوح و ایضا

روان در میان در یکدیگر
در آن سرودمانی بود و ایضا
با تمام جلالت سال و میرزا
چو چشمت بهشت است از آن
چون سارشت به پیران است
میفرماید این سخن را صراحتی
زیر آنست که حق تعالی
سلطان زمان اگر کسی
دوام کند چنان است که ایضا
طریق هنر از دور و جریح زلف طلوع
سبح بر سواد و می کرد و افکار
انفیرش از افکار چندین پیش و در
چو چشمت به پیران است
چو چشمت به پیران است
چو چشمت به پیران است
روان را جان بود و ایضا
بر نبدی نوح و ایضا

فرز این کج بود و چه بود و نامش
رقم و قشع صبا از بر کیش

بازی که از قشع روان تیران
بود این سحر قشع شکر کعبه دوم

بین سلاخ و جبین سپهر
قضا توان و قدر مستند
ایام طغیان غازی که در جهان
چو سحر کسب از حق هم
اگر ناولک بسنج بر غره زین
شکست قهر کوال و کز کد
در قشع او و فرزان سپهر
یک بنا ز غم که من طالع
خن زوای جهانان
بدوست فرودون زو
باستان هر سو که
بس تهای مرغ هزار خاک
بیار آن چو بر سر
ز باس آن که شش نهاده

فکاک سکه و موزه خاک
که با قضا که قدر او
بهر قشع مستند
چو حکم عالم طغیان
ز قشع زوای جهان
نکند و مفر به قشع
هر آن بنا دی
یکی با لاله
حدیث جام جهان
بدوست ملک
بسیار کاش
به طغیان
میرا و چو
ز باس آن که

نیز شمعان بهار شمعان
اگر قشع را هر کس
کین کسب کین
باب جوشن
خود چشع
بیکای
از روز به
هند ساس
تا که
چه سحر
چه سحر
بیا که
بند و
نرم
صبا کاش
همیشه

لپ قشع میزبان مهر
ایست این شمعان
دشمنان
بای و
صعود و
ازین شرف
زمین
شد زین
عدلی
بهر شمعان
منفسه
بوم
سیه
زهر عالم
کوش
بیک

در سه بن دولت بر لبه اود کرم
اکو که با ساس کل چشم کعبه
کنت فتح ایست او بوالظفر و زبان
فد صر اس سبیلان فوج شلم
هم با لوراجا خار صبر خال ملک
قهری از اس و جهره ان شکر ملک
باید ازان چه میری بر کرد ان کرد
که بیان سوه کستان یا غم
معدن استی ملی چون غم جوان
چون سلسله سبیلان برک سبیلان
چشم خود سازد کشت خاک برین کعبه
رو کی هر که او را غنی میان غلام
ان سرم کس اسکان کند در کابل
باز شد خورشیدمان با شرف و شرف
نیستی طبع سبیلان بر کشت

تبارک الله انزل اسکان رویش
سنگهای مشک و زعفران و جوش
ناب ان در عهد آسمان قطش
ز کاک مانی دور ان برین خوش
نه در نهاد جانان این برین نهاد
درین در چرخ ماه بود که هر
ابو المظفر شمشیر چاکه مذبح
شوشی که کمال است برین
صفوف شمشیر چاکه مذبح
چوان و برین چشم مذبح
سبیل خلی او برین مذبح
کف کعبه او را بر خوان
چرخ خال او بود که خشمی
نیز برین خال او عظمی
نیز بر شرف خال او عظمی
خطب جرج بر کاکه در شمش
چشم است برین زبان

آسمان دارای خزن گشت درین
گشتش بر گشت جهان خرمین
میشمال را لایحان زبر قدیم
گشتش را آسمان زبر یکین
آسمان چون حلقه گشت شری
با سده شش کردن در یکین
سخت بود نام کردن نازد
چو پاکست بر سبیل نازین
انچه مشهور است در ستم کال
پیش روی دورین او یقین
گفته اند است بر او شرف
و هم گفتارین سخن بشکایت
عقل ازین اندر خندان گشت
کای با نذر تو جان نازین
آمد آورد این کمر از چو پاک
طیفت آدم سرشت از نازین
احترامی کرد از ابا شرف
کافین از دست نقش آن
چون بزم بزم زخم بشنیدین
کافین از دست نقش آن
با مخطی ستاد بوم روم
در چو خطی سپارد ملکین
نه اندامان فیاقوس
نه کذا رود دومان آستین
نه اعلیای با یک نذر شایان
نه بناف ملک اندر شایان
در ختم خام او و بال نیال
در و شک او و تاج کین
در و شتاب او و خرمین
در و شتاب او و خرمین
سرخ او نقاب و لعل کانه
در و شتاب او و خرمین
نیز او با جان چو لعل او
در و شتاب او و خرمین
لشکرش را سخت و دود و لعل
در و شتاب او و خرمین

در بزم

دست قهر بود او از پا دام
دست قهر بود او از پا دام
نه زخم کرد زده شان قهر شایان
نه زخم کرد زده شان قهر شایان
همه هایون عالم او را
همه هایون عالم او را
شیع عالم سوز و دج ما کله
شیع عالم سوز و دج ما کله
شهر قهر قهر ابلا و ام القری
شهر قهر قهر ابلا و ام القری
شعبان و یون کوشایان
شعبان و یون کوشایان
گشت چون از غنایات روفا
گشت چون از غنایات روفا
چو شایان با آبا و اجداد
چو شایان با آبا و اجداد
کبد و فرسنگ اویش در کین
کبد و فرسنگ اویش در کین
پس در آن فتنه کوش و بخت
پس در آن فتنه کوش و بخت
روم و مصر و کاه ستم
روم و مصر و کاه ستم
کینه ای از خشمش نه نایب
کینه ای از خشمش نه نایب
در خرم و خشمش افق
در خرم و خشمش افق
وان اما یون قهر نازین
وان اما یون قهر نازین
خوابم از خشمش غم محرم
خوابم از خشمش غم محرم
کرده از طاق با خرمی توان
کرده از طاق با خرمی توان
که حرم رایت این محرم
که حرم رایت این محرم

در بزم

هم در آن دنیا در آن روز
 صفتش از دلش صد ایچو شست
 هم بر کتی مان فلک فرما کمان
 این مایون خضر دلکش شد با
 منظرش چون گلخ نوشن رخ
 کبیرف رودی که هر دم صد و
 آب آفرانده بر آب قرات
 وز در کوشش مایون در
 مدتی در آن دلا را در
 و در آن در سایه پرد باب
 الغرض چون در آن صفت
 ز صبا از بهر تارکش رقم
 آ بود و آن کیوان سر فراز
 با در کاشش بر از خضر زمل
 اندران بر او خورشید واد
 نری چون چشم صاحبم روشن
 زکرمکب فیروز شاه بر آیدین

فلک چو چاکر او شد زکرمکب
 در آن خیار سید روی شست
 نری جبریم توان پایا شست
 چو اقباب نور روی در ای تبر
 طراز دهن سایل بود کجا
 برست لعل قنارش آفتابی پیش
 بود چو چاکر کرمکب در آن
 هزار پرست کمان چاکر
 شد از آنجور کردن و هر در خانه
 یکی صورت و یکی لعل کمان
 ستاره سیرمند بهال فلک
 به به وجود شری یک نظر آمد
 کن زرمکب از غر کس فلک
 کشت خود را ل تو خورشید
 زهره به به آنم زکرمکب نو
 بنا و هر زهره و کجور در آن
 کند شاه عقل تو حاصل اول را
 طراز بیکر او کرد که در آن
 چاکر و عقل از صبر برین
 قشاد دست فلک به کمان
 چو پایش فلک و عقل و عقل
 نثار صبر کستی بود و عقل
 زهره شد نانش لعل و لعل
 بود چو چاکر که در کرمکب
 هزار پرست کمان چاکر
 صلاح زهره تا تو در کشتن
 یکی بهات شی و یکی شکل
 کشت و با غر تا و هر در آن
 ره و چو بهات ش و زهره و یک
 چاکر و عقل و هر در آن
 فلک کشت خدا و کمان
 سپهر و بهات ش و هر در آن
 اگر چه آهسته آهسته
 چاکر و هر در آن

زین محبت پادشاه و سبب نواز
 نیش چمن شاعران فروزان
 بکاد و فرستادن سراپا نیش
 زین نیش که با کشتن نیش
 عروص مع مرشد دکن نیش
 تو سرودی و دلم در قنای مکر نیش
 قوام جسم جانی بود جان بود
 جفا بدل بدعا کن شای خوش نیش
 ز رخ بجزه مژگان ای سیم نیش
 مدام تا که آفتاب عالم نیش
 حجبسته روی تو ای آفتاب نیش
 خورشید را چون بر خنده جان نیش
 بکوش تا از محراب نیش
 سینه شش را که کلاه کلاه نیش
 پادشاه را که با چار کلاه نیش
 کین و آتش جهان را که نیش

اردو شیرین دل کشت زین
 نقش و چشم چمن فروزان
 کینه زان صمدی صمد صمد
 این جهان با این جهان نیش
 علت غایی نیش نیش
 هم از صمد طبع از بهای نیش
 عقد که از دست صمد نیش
 دست او خوان سلوک او نیش
 چون نظر که بر شش نیش
 خاک کاین را برای کمال نیش
 گفت که این که بود نیش
 مشرقی گفت از نیش نیش
 گفت برام هر چه نام نیش
 آفتاب از دست نیش نیش
 زهره از نیش نیش
 چرخ در حرکت نیش
 سحرش که نیش نیش

لب نام نیش نیش
 طوق طوق نیش نیش
 طالع زده جان نیش
 پس با دم صمد نیش
 کین زان نیش نیش
 هم از صمد نیش
 عقد که نیش نیش
 دست او نیش
 چون نیش نیش
 خاک کاین نیش
 گفت که نیش
 مشرقی نیش
 گفت برام نیش
 آفتاب نیش
 زهره نیش
 چرخ نیش
 سحرش نیش

باش اگر کز دهره زان با صد چرخ خیزد
دوش که شمع خاطر که چو این بی پرند
یا که از شک از کا به جبال شعله
عقل که خفا به زکر دما زینش از خضر
دست قدرت که از ابدان جلال کشید
با علو آستان عایش با صد نیاز
استان شد بان چنان چو کوه خیزد
کینه ز دستانان جسم چون رازد
زاد هم بهشت میوید آفتاب خیزد
کرد خورشیدی بران تپان زویند
چون زویش پسته میو آفتاب خیزد
شد چو سیسم چون بر نهانی خیزد
در کمان افتاد از کمر از صفای خیزد
رفقه رفقه راه در میان ملت رسا شد
روزگین که آسمان سا که در آن خیزد
از انیسر شرد از چرخ که ز کاس
در بنام خلیان نیکون در آفرین

این زمان کو خیم کار زمان یا که این
چو برقع بر رخ پاسبان است
مهر نام تبارک جادوان است
نیکون برقع در بام الزمان است
طلسم خضر چو ساد روان بران است
خواجده تاشی باز عهد آسمان است
دین اجل از ان بر پا مکان است
و ز کل این بساط بوستان است
البته شمع طاهره ز شرم آستان است
ز دیواران خروان بفرود آستان است
معدن صبی و بکارم آسمان است
زان ره دیو از شعله بجان آستان است
بس نصیقتش بر لوح کمان آستان است
زان زخوره زاده از طبع آستان است
پرده کلی رخسار زمان است
بر بغیر کا و دم راه فغان است
راست پنداری که بر خطی عقیان است

چون نیکان رفو ز کوهستان شریف
ز ابرش غلغلان آن نیکان چا
شاه بهشت آید چرخ تلک بکوه چا
دست خج آتش چون آسمان نورانی
یا سنده آسمان که در زمین جای آن
صحنه و اختر را که اندک کجاست
در چشمه زانهر عهد و وفا در کجاست
خجروش با با جل چان انباری زرم
در سنانش در کج مهر و وفا در کجاست
چون سرفشان و بهشتش در کجاست
چون سلفان شعله شمع خیزد
از پس آن که شعله کا که در جانش زده
کردن خاقان حسن از نوازند قبل
کی و هم نسبت به خاقان که در چاک کند
ای شمشادی که از روی تعارف و دوست
پیش خیر کا به آستان چون سنجی آسمان
با علو پایه قدر تو کو بی حاصل

بیدگان ماه دوزخ شریف
بر زما نکهده با چنان است
شش جبهه اردو به چنان است
مهر و مهر به چنان است
کسب خط از روی بوستان است
خج و قدرت و فغان اند غالی است
چون دویار کستی و صبا است
چون دویار کستی و صبا است
از کندی کردن صبا غالی است
سبزه با درخش بر کفران است
کنی بر ز کس سببان است
صفت برش از دام و دور است
در خیم خام سوز سبستان است
صد سوار سبستان در مژگان است
پرو و داری میان کوهستان است
نه دویار که پرده و پران است
پای قدرت و فغان خاکدستان است

یکا نه گشت سستی که چو با ندرای
 ز فغان قلب لایان آتش از سبب زین
 خنجر شمشیر رخ اهرار در جگر کای
 ز فضل جنت اهرار کرده بر سر
 معجزه های رسم هم اسکند
 فروغ آتش خورشید به دیده اهل
 عیان چو شعله نیران بلبله دریا
 بر زنجیر بجا یون زمین خنجر آتش
 بکمال فغان آتش خنجر آتش
 شمشیر شکسته آن گشتی آفتاب منیر
 غلغل بر آن بودی آسمان
 بهر رخ و عرش در کان و مهر و خورشید
 بهر رخ و عرش ابرویش که در خورشید
 ز در کران بر این کار خنجر آتش
 چهار در هر درش بستان در کمر
 بتارک الله از آن چادر بهر کمر
 در آن دو پلاد و در آن دو پلاد

المنتهی

شامی است که این شامی
 بر آن سر که در سندی کای
 و با فضا نه گشت صرخ از دین
 شست خنجر و گشتی منیر
 میخ و اهرار جانش خنجر
 چه مهر و مرمت خنجر
 بجای خنجر شامی از آن
 همه را اهرار هر حال بهر سر
 همه بکمر و داوران ساعده
 تمام بهر صف و تمام
 سحاب بر تر از آنکه گشتی منیر
 ز کلف و زدا و زعامت کای
 چو در خنجر شکستای منیر
 بیا کلاه و شاقان نظم خطبه
 زمین به زمین از آن شاه
 ز بوس لب شامی چو خطبه کای
 ز نقش منیر منیر منیر
 عیان بکام ز خنجر منیر

که در با سپر و فغان از آن
 چه به هر که شمشیر منیر
 بر آن که کمر بهر در و در
 صیاح خنجر منیر
 بکام بهر کلاه و مهر و کوفت
 چو مهر و مرمت خنجر
 چو خطبه منیر منیر
 چه بهر دریا منیر کای
 همه بکمر و داوران ساعده
 همه بکمر و داوران ساعده
 تمام بهر صف و تمام
 سحاب بر تر از آنکه گشتی منیر
 ز کلف و زدا و زعامت کای
 چو در خنجر شکستای منیر
 بیا کلاه و شاقان نظم خطبه
 زمین به زمین از آن شاه
 ز بوس لب شامی چو خطبه کای
 ز نقش منیر منیر منیر
 عیان بکام ز خنجر منیر

زهر طرف رو کند ری بزم خضر
 چو طبع بار که تیره سپهر بچشم
 پرند پوش در آن بر کنایه ریویزی
 در آن بهای شایسته ساینده
 باد و رفقه در آن بهای با داور
 ز طوفانیکه بجای درم نشانی
 ز شرم و کلاهها که پوشش
 گذشت از بهای بار و بهای
 که شسته شمع ز دست چون نوید
 روان و سحر کف و او شمع و بی نوبت
 ز جاهی ز راه و جامه و نوبت
 پا اشارت تحویل از شایسته شاه
 برون بار که او وسیع به الی
 بصفتش از درنده رفعت تیری
 در آن نشانی رخسار بهای
 کلیم واد بهار شده از شرایه
 زود و ازدهش نشان بجای جفا

برای تنبت عید فاطمین فکرت
 ز سر دیار طبعها می گوید اورد
 چو بود در نظر او بهیستی هر جا
 دمی ز دست که باش می گوید ازین
 رنجی که بود دینی دست و نوبت
 بی لای منظم بحر طبع مست
 عرض طالع میمون مسجود
 نوشت کاک مسما از بوی کا
 ز بخت سخت کوکست از زمین
 لبه با و چون سخت عالم بر
 دم با دهباری شد چو روح از بدن
 لباس باغ بو فلک و دوح از شکر
 خروشان سرخی و زلف از در نظر
 شمیم بهستان ابرسم باغ جان
 کان رستم از کوهن نمایان شد
 کاسه نگر و دیار بود درین فغان

سبکین تر من هر کی کشد دین
 بهارگاه جفا در حضرت صاحب
 چنانکه در بر یوسف ضایع
 چو ز قاف به جانا بخت نمان
 جواهری که بهانه به هر جا
 جواهری که نیاید ز بهانه شود
 قدم بکاو کن زو چو بکاو
 شاد و شمع شمع قدم بکاو
 ز عهد عهد سعید بهشت نشا
 سعید با و چون عهد بهشت

در آن شمع به کیم بهیشت
 چنانکه از بهر و ماکون کلان
 چنانکه از بهر و ماکون کلان
 بهار محمود و بهر و ماکون
 سر ابا کشت حق طوفان
 ز بهر و ماکون کلان

چمن چون بزم خاران مدق اوده را
می بینان بر از لاله ای الین ساغر لاله
در خنای چهره فامان چاکر است لاله
زینای سحرش اوده سلسله دور
فروزان کشت چون چنار ساقه لاله
زمین آهنگار لاری از ابرار لاری
جهان آرای هم لیلین که روی درخشان
شسته جهان فغان که کاه هر کوی
دو دست که میزدش با یوان خزان تار
فشانده در سخن لعل لاری خزان
چکه او نه کردن بخود کند که دون
ز سحرش در دین زن جهان با کوشش
فغانی بزم در سحرش چشمت فصل اوده
جنی از خاک بابت سروان در دین
زادای ز کس نایه صبر از یاری ایزد
ز بابت در کس م شیر شرنه کوه افروز
فغانی با کاست در دین دهر لاله

فغانی

فغانی با کاست در دین دهر لاله
هریم هستانت آن حرمی که کاست
عروس مملکت حرمی که کاست
هر بزم دوستانت که کشتی بی کشت
بر سحرش شدت بی روی کشتی بی کشت
بود روح تو در میدان کی کشتی بی کشت
سپهرش در دین کشتی بی کشت
بیدان خشک کشتی بی کشتی بی کشت
شیر عالم آریست سبک الماک کشتی
در وقت کبریا کشتی بی کشتی بی کشت
در وقت راز که دور او کشتی بی کشت
ز شرح کرامت شد پانها کشتی بی کشت
در آن ساعت که دیدن او کشتی بی کشت
نموده بزم و کوی از او کشتی بی کشت
ز بیم کشتی بی کشتی بی کشت
بر بزم بزم سحرش چاکر کشتی
زمن بر دین کشتی بی کشتی بی کشت

فغانی

مضمون که روح از سر جان شیرین
 ز کین کین غلامان غار انداخته
 ز نوک لاله که پان زهر تو کین
 چنان دلداده نشستی در کین
 ز بیم و ترس و ناخفته و ناخفته
 در آن درای طوفان زاری طوفان
 و نوزان طغیان پدید ایسان
 سر از اسیرین زاری طوفان
 از ضرب گزند دل در آن طغیان
 زنج و تیر و اسیر زاری طوفان
 کند از عهد مرگ ز تن و ناله
 زنج و تیر و اسیر زاری طوفان
 سخت از سر دم زابل زنده بکشد
 بکشد در آفتاب و زشت و کین
 بهر کشتن طراوت دست افشان
 سبب باشد شای آن بر آن زاری
 زبان بر بند زنج و شای کین

کجوان تا بود عزت من طالع مبین
 مجبان تا بر کاه فرستاده بود
 زمین طالع مبین و میر و قریح
 سیه و ت و آه و ک و همت کور کین
 باز شد از کشته زنج و کین
 دور با قوت نوح شد زمره سر
 واد کاشش طراز لاله سوزی
 ابر بهاری کشته طرک و سوزی
 آمد و از سر کشت کینه میا بین
 سر و شد افروخته لاله و زخم
 کل شده بر سینه نظرم و قریح
 قریح با حق خوش مطرب زمره
 از پرست از خرم آمد و کین
 از پرتو خورشید و آری کین
 در طبع مضمون بهر نشان کین
 ابر و ج و قیاس بل و کین
 مصلح و سالی باغ و کین

به سلف کل شد بخش و کین
 ابر و سر تا کشت و کین
 سوز و جان سبب و کین
 برقی طغیان و کین
 کشته زاری و کین
 زان و سر و کین
 با در آن و کین
 فاخته با سلف و کین
 زان و کین
 افتر از سینه طبع و کین
 پیش رخ سرج کل و کین
 برقی کین و کین
 سبب و کین

بر لایق بختی باز خود کایا بود
که بهش کردون پیر کردید عید
خجستین نام اندر عید میام
عشرت بی در کان فوشی شده
از کل ولا لیل بت عالی حال
عید سیم و پندر عید میام
کردن بر میام این ازوم و ک
پادشاهان صفی صفت شده
خبر و چشمه ز شاه فرمودن که
شاه سیاهوش پیران سکندر
عوس فرزند بزرگسری کاکری
نیزم فرزند بزرگسری کاکری
خبر و چشمه ز شاه فرمودن که
پادشاهان صفی صفت شده
شاه سیاهوش پیران سکندر
عوس فرزند بزرگسری کاکری
نیزم فرزند بزرگسری کاکری
خبر و چشمه ز شاه فرمودن که
پادشاهان صفی صفت شده

مشرق اقبال را دمی و دام
رضت قد رشت پیر بالی کایا
شد چو مالک نوره ازین کایا
بازوی او در چین و چین او در چین
حیدر خیر کشت میام کایا
ست سکندر مال شاکر کایا
مصدر رفیع و خضر زین کایا
موده کاک دوش کایا
بر در شش از کاک کایا
برینیش بر دوش کایا
بره برجه واد او کایا
نیزم فرزند بزرگسری کاکری
ای علی کاک کایا
بره زهر سری کاک کایا
عاج صدر زین کاک کایا
جاسر و جاسر کاک کایا
بر کاک کاک کاک کاک کاک

نوازه عیال و خیریه کردن بر
کاف کف عیال و خیریه
خبر و کا و سن و هم بهر بیان
با کف و وقت بیم عیال و خیر
مهر که در دهر و خیر و سن
بخت و عیال و خیر و سن
و این اجاب را ای ملک کعبه
دست که باز تو ای و بر
است بهر دست عدم کرد بهر
نکبتش از کف عیال و خیر
در نظر نیست سهل بود کار
کز بهر عیال و خیر و سن
روز و عدال و عیال و خیر
خبر و کا و سن و هم بهر بیان
کوس و عیال و خیر و سن
خبر و کا و سن و هم بهر بیان
کا و عیال و خیر و سن

مهر که چون بخت و عیال و خیر
بخت و عیال و خیر و سن
بر و کا و سن و هم بهر بیان
با کف و وقت بیم عیال و خیر
مهر که در دهر و خیر و سن
بخت و عیال و خیر و سن
و این اجاب را ای ملک کعبه
دست که باز تو ای و بر
است بهر دست عدم کرد بهر
نکبتش از کف عیال و خیر
در نظر نیست سهل بود کار
کز بهر عیال و خیر و سن
روز و عدال و عیال و خیر
خبر و کا و سن و هم بهر بیان
کوس و عیال و خیر و سن
خبر و کا و سن و هم بهر بیان
کا و عیال و خیر و سن

نهان شد روی رخسار کون دیا
 شد از این عالم بیرون همان این عالم
 چو رفت این ملک غار کوهی کوهی
 برآمد آسمان از روی بندگی آسمان
 بروی این سیه عالم جهان شد کوهی
 جهان و دیم درین کار غیا کوهی
 بدست کیتیه بر یک برین دهم
 سپهر از ماه و نجم ثانی جلا کیتی
 ششماه کرم کستر سپهر بادام
 فلک قری که مدار دنیا از قدرت
 جاده ای که بر این کوه و جبهه
 بران بختی که در این کوهش جان بود
 جوان طبعی که چون از کوهش کوهش
 خرد متدی که چون در بر کوهش
 سرازیری که در کوهش کوهش
 بزم دهم هر دست و بیل کوهش
 شکار طبعی که بر سر کوهش

ز قهر و لطفش چهل که از جهان برین
 از دستش نسیم که در کوهش کوهش
 جاسان و خجای و کجی هرگز آید
 کپتشی چار چار کوهش کوهش
 ز فوش زافون و نرغش کوهش
 بود که لطف و مهر و خلق و بزم کوهش
 زلال شکر کوهش کوهش
 فوش غیر غلظت کوهش
 بفرغ خانه هستی بود و قبول
 کران قبول دای افتد و کوهش
 ایازک فلک کوهش کوهش
 اگر چه ساحت جز ترانه منزل دای
 چکوه شرح چست کوهش کوهش
 که هم در پای چست کوهش کوهش
 شود که لطف کوهش کوهش
 سرازیری کوهش کوهش
 نایه جرج کوهش کوهش

و گویا به شوهر از زخم تفت مفضل صفا
 بود چون شیر بکر است را در آتش
 در آتش زنده جان را در پیش چشم
 ز خصل مکنات گاه مکن سبب جان
 بخت صفت است به دانه خسته ریش
 بسوزانده بخت بقدرت سده و ده
 بایوان جامه بپاست یکی بگو خفا
 خوی انسان باشد از شرم نباشد از خفا
 که بود و نخواهد گفت معدن دگر
 هم از انعام حامت در جهان بپوشد
 بزمین در شمار آن که دست و شمار آید
 که از مشیخ اخلافت شود خاموش بپوشد
 کتم ختم سخن را ازین غزل تا بگوئی اند
 چو را به وفا ختم ره ندارد در دل جان
 دلم در سینه آید بود چون بپوشد
 که خدای بر بند تو زدی دولت تو
 بود کوی تو هم قصود اگر به پست اگر

لای

گویا کوی دلبر را کوی کوی مریض
 حدیث است و آتش کویان شش و جگر
 تنی که سحر زنج از عشق در و سج کوی
 سب زلفه جان خود را با کای جان
 که از تو تا دام از جگر تو خدای دل
 که از جسم اندای ترا بپوشد جگر

دو عهد میرسد ای زینب
 چه عید و چه سیام از طالع میرسد
 یکی به سپهر و یکی ز مهر برین
 که به و در شام فانیس میان
 بپوشد به ترس از راه ترسان
 هر چه خفت از زنی سترده کلان
 بهر کس از بستان چو کلج کلان
 بیاخته مهر و بیارگاه خست
 نه شرم آب ز لاش جگر شرم
 صدای شپهر جگر را از گوشه
 هزار برج مشا بهت بپوشد

کوی ز راه سپهر و یکی ز مهر برین
 چه عید و چه سیام از طالع میرسد
 یکی به سپهر و یکی ز مهر برین
 که به و در شام فانیس میان
 بپوشد به ترس از راه ترسان
 هر چه خفت از زنی سترده کلان
 بهر کس از بستان چو کلج کلان
 بیاخته مهر و بیارگاه خست
 نه شرم آب ز لاش جگر شرم
 صدای شپهر جگر را از گوشه
 هزار برج مشا بهت بپوشد

چه در صدد که از بند است برین
 اگر در خدمت صاحبان من
 که از سوی ای ری سپاه باز آور
 که از سوی ای ری سپاه باز آور
 ز شک و کس که بر بد و نازیم
 رخ او در توبه از است پهل
 دو شاخه از دیر و نازیم
 شکسته ناخج برین
 هزار دختر و پسر و دیر
 بحکم پان کام برادر و صفا
 در که پیکر و دو در که صفا
 ز خون حشم و دیر و دیر
 ز شک و غایب که از نازیم
 پاد و دیر و دیر و دیر
 برادر و دیر و دیر و دیر
 هزار و دیر و دیر و دیر
 پاد و دیر و دیر و دیر

هزار ماه سبک از دیر و دیر
 ز روی و دیر و دیر و دیر
 یکی سبک و دیر و دیر و دیر
 و دیر و دیر و دیر و دیر
 دیر و دیر و دیر و دیر
 دیر و دیر و دیر و دیر
 دیر و دیر و دیر و دیر
 دیر و دیر و دیر و دیر
 دیر و دیر و دیر و دیر
 دیر و دیر و دیر و دیر
 دیر و دیر و دیر و دیر
 دیر و دیر و دیر و دیر
 دیر و دیر و دیر و دیر
 دیر و دیر و دیر و دیر
 دیر و دیر و دیر و دیر

بی سوسوم است چون خاکست
بیشتر خدایان بسین منظره
نه جز زان بی راز گوئی میاوتنا
عروس ملک در اعوشه شمری
ز بی ضیو مویه که در ملک تو
پهشت شاست ز با سکر ده
در آن زمان که کمانهای تیر
خاکهای شرابا بر نشان زحوا
ز سم خلی کردن غلام کمان پرا
ز کردای کران سنگان دراز
جزا ربی میاید بجز من با نمان
خروش شیران و کوش پلان
شکست کرده پلان ز کز و نوج
ز دست سینه فرو شست جوش
سنان کویان سوز و تفت زده
بخشم گو گو کوب و نباله بکوبن
در آن هزاران کین ای تنهای

بی شیدم است چون چمن
که او ز فرخنده او غازی است
چراغ خدایا که در آن
که کوهران پر خاور از دکان
طراز چرخ نیال است و فر تاج کین
که او در سینه زده و در کت تو
شوکت ده در کتان شخ کین
شباب دار با ناک ده ای کین
شو و طبیعت کردن به ای کین
نخیم جو س زمین آسمان کین
ز شمعای فرو زده و ربا کین
کنده پلان در چشم کردن نین
در چه سینه شیران ز خضر زین
ز حلقه خلق کوی و ز کین کین
کنده تنین ج و بر نه زمر کین
یکی با یک داشت و یکی به کین
بر آوری ز کین کاخش کین

ز آفتاب پر خاور آوری ز کین
ز این بر آوری از میان آفتاب
چو آن کجا و رازی بخورای کین
سبب شایه شمشاد خنک
جیش که بود ماه و افروز خیر
به رازی دارا شمر کتان کین
رو ز کار به اهر عید چنان

عید است و شاهستان کین
عید است و دولت ناز و کین
عید است و شاه و کمال و کین
عید است و عشرت با عباد کین
عید است و دارا و رز و کین
عید است و مهر که بر شکار کین
عید است و شاهان جهان کین
عید است و زلوت سر زای کین
عید است و بخت شایه کین

هزار و یکصد و شصت خاک از پین
شود و ده و ده و ده و ده
شکست که در کین کین
که بر دمای تو نماند بر سر کین
هادم که بود و صحن با زمر کین
ز روی سحر و بخت شمر کین
ز شمر با کین کین

در ایمان و رستان کین
شاید که برین خاک در موشان کین
و راست و ز کین کین
در دم نوای مرغان کین
آهنگری کین کین
و کین کین کین
بر خواست با کین کین
و کین کین کین
کردن بخت اوری کین

زان دروین زده کان از دانه نایه
برق دنا نشد جو از نور سرخ واره
لیک از الم بخورن را در بخت دین
ویوی موارین بی از سر دی بهین
کرده را که کمان چری زماران
ط کج سادت را بری چون کج
از پند پر بر طراک شرم زینک
زاسک ده باغی براره زین زین
برق دین چون زان کردی زینک
را بی به کشت اصل و ساد چون نور
پایان بری از بخت که سو دین جانی
هر روزی از باغ و چین خوش گشتن
خرگاه هم از دانه خرم جو جانی
بر کشتای پلوی کران که بی جانی
من نیز زین دین هم کرم کی خدای
راوی برسم بستان برین سر کشتای
مصلحت کش باد امانت هر روی ماه

مستی کرده اند که در کار خستین
یا ترک و زکی از دنا در ستم خستین
در آن شب چو زین زاده از دنا خستین
من کورواک دین بی چون دین کورواک
کای خست جان بر خیزان ای خستین
نو کور کور دین چو دین خستین
نادان دین نادان در کار خستین
اگر دین و دین تری از دنا خستین
آن در ستم کج چون کان دین خستین
از هم دزدان دغل از ستم دین
دیدم ستم کج کای از دنا خستین
با کور هر طوطی دین خستین
کیش زنی ستم کور دین خستین
در بارگاه ستمی از هم دین خستین
این دین و دین ستم کج دین خستین
شاه آفتاب بستان کاد کمان خستین
اگر کج هر کلاه آفتاب در زینک

ز دین زشت تیران احمد میران
در کج کج دین دین زشت تیران
در کان ویم رگ دین خستین
در کاه شمرگاه همه باشد خستین
بیش کج کج دین خستین
سز شمر چو دین دین خستین
رو دین کور دین دین خستین
اسفند یا از دین دین خستین
کر تارن آید دین دین خستین
باشاد سادان دین دین خستین
کران دین آسمان دین دین خستین
امروزه دین دین دین خستین
پا با دین دین دین خستین
آز ساد ای ساد دین دین خستین
در کام خستین دین دین خستین
تا جید آفتاب دین دین خستین
او از دین دین دین دین خستین

منا کج کج احمد میران
از دین دین دین دین خستین
این دین دین دین دین خستین
این دین دین دین دین خستین
کران دین دین دین دین خستین
لکان چو دین دین دین خستین
آید ز دین دین دین دین خستین
چرخ دین دین دین دین خستین
از دین دین دین دین خستین
دیدم دین دین دین دین خستین
هر دین دین دین دین خستین
در شمر دین دین دین دین خستین
آید دین دین دین دین خستین
این دین دین دین دین خستین
در کام دین دین دین دین خستین
اقدام دین دین دین دین خستین
دین دین دین دین دین خستین

گشت زلف شب چو از کافور نمان
 شد زمین چون بر زلف از اختر نمان
 بچنان دلی که در یک سر و پهن
 قرآن یا اختر من قرآن از دو دهان
 یا که اختر و قرآن زبده شده
 هر کسی سر و کلاه آن شب برفی نمان
 خیزن که در بوم جان و جان پاک
 از سر نکستیم کاه و زمین و افغان
 من زده و جگر در افغان که در کف
 رخ بکاه اختر این زلف خندان
 تا که نم کی در دست چون آب
 نامد خورشید چو در کستان از نمان
 نامد از اختر تا بان بر اندر
 نامد نه خود قماری قافله در نمان
 نامد نه جوق غزالان در هم و هم
 که به نقد جان بیکر بخشش نمان

میت باز روز را بر پرستش
 شد خاک چون چنگ از ان قرون
 یا چنین دلی ز در روی او
 آسمان یا در آن که بر کمر شکست
 یا که در زهره در آن زمان شد کوه
 هر کسی خرم در آن شب برفی نمان
 خیزن که در بوم جان و جان پاک
 از سر نکستیم کاه و زمین و افغان
 من زده و جگر در افغان که در کف
 رخ بکاه اختر این زلف خندان
 تا که نم کی در دست چون آب
 نامد خورشید چو در کستان از نمان
 نامد از اختر تا بان بر اندر
 نامد نه خود قماری قافله در نمان
 نامد نه جوق غزالان در هم و هم
 که به نقد جان بیکر بخشش نمان

بر کفر هم مهر سار و مهر نمان
 کشت چشم بکلی ز قفسه نمان
 شمشیر آن کی پیش کایه نمان
 کلک زین برادر ز خدا و زمین
 بچه نام او نه بنده پیرا کوس
 آن قصه را که نیاید معاصره
 آن سرورانی که در شش نمان
 روزگار را ز اختر و خورشید نمان
 ای خدا و دلی که کو این است نمان
 ای بستاند دل در یک خور و نمان
 آستان آسمان پای تو باد از نمان
 زار بر شش فغان از نمان
 هر که بر روی تو ای او کین نمان
 چه او که در روشن نمان
 آفتاب و حضرت با نمان
 آن در نیور بر خود را نمان
 تا که بخشش کو چای نمان

کوی ندر روم و خورشید نمان
 کز دلی که در شش نمان
 مسعود است و کشتن نمان
 مانده از نام و در آن نمان
 بچه چشم مهر و در نمان
 پای قصه را که نمان
 سبزه در این کایه نمان
 کی تو از او نمان
 غل شاه و در آن نمان
 ای بستاند دل در یک خور و نمان
 آستان آسمان پای تو باد از نمان
 زار بر شش فغان از نمان
 هر که بر روی تو ای او کین نمان
 چه او که در روشن نمان
 آفتاب و حضرت با نمان
 آن در نیور بر خود را نمان
 تا که بخشش کو چای نمان

آتش فتنه دل افروزت بشیر جان
سوی خفا که کارین تو ندیدم
پتو چون دریم که زده ان کارین
بچشم کشم به این از لولوی بازی مایه
کارین بهایون آسمان کا خدایان
عالمی کا بجا فزانت کوه رد و خرف
عقد را در جاده ان اتقا در تله
صحنهات را از کارین عریضای عجا
نفر بسته نقش کن فایده بقای
جود از جود جوشان در بار وین
پنهان مرغ شیشه سیران ماس کشم
پشم کشم سیران از بر فراز عجا
این غریبان بچشم کشم کلک و کشم
جان عقربان فایده عجب بفرم
کر نه فردوس نه جنت کا زول
برده اندر دود و دکان خنایان
در مثال قیام با یزدان جان

آتش سوزت بجا زدن نمی خفت
در تو خزان مثل است بخت
هر چه در خرف و غم از خفا کشم
هر کجا به معاینه لعل لعل نور
من در این بابا در بخت کا خفت
کر بجان نفس من سوال کان بک
من سران فایده لایک و لایک
ایک از جان تو در و اسکان
تا حد اندم ز کلام و صامت
آهنگان کشی ز چشم چشم بانی
کر چه مال و نه سحر از خدایان
نه بوی آریستان ز غم کشم
من چنین در صورتی هر روز
من جردول آهوان بکشت
بهم قسم بر خاک پای من کفایت
آبرو با و خزان بخت و شخت
دشمن است خزان با و بخت

آتش سوزت در غم ترین بخت
در تو خزان صبر و جان ازین
هر چه در غم و غم از خفا کشم
هر کجا به معاینه لعل لعل نور
من در این بابا در بخت کا خفت
کر بجان نفس من سوال کان بک
من سران فایده لایک و لایک
ایک از جان تو در و اسکان
تا حد اندم ز کلام و صامت
آهنگان کشی ز چشم چشم بانی
کر چه مال و نه سحر از خدایان
نه بوی آریستان ز غم کشم
من چنین در صورتی هر روز
من جردول آهوان بکشت
بهم قسم بر خاک پای من کفایت
آبرو با و خزان بخت و شخت
دشمن است خزان با و بخت

باد اعدای ترا در دین و در دجائلی

باد اجباب ترا عشق و عشق باد دل

شده زین آسمان از او
و با نظیر شسته غازی
کتاب عالم طاعتی
آه جوی جهانستان را
نام محبتش بر روز
این تویش حکایت می
چون که درم فزین منه
پس پایش برش آنگه
چون که برش گردانند
دشت درشت شیر پیک
درد و دره دارد چرخ
سج با چرخش شود چرخ
اغتر از او اش و فیل
میش پایش لبهای درم
مقطار این دل کرمانه

از چو از دلو کشید ز دال
ذو المعارج خدا یگان جهان
که نهد ای جهان اسیر و بن
ملک بخش و ملک کن خاتم
لیک شامش جهان بران
ملک و او کش ملائق و جان
چون چه دوا از چنگ آب کمال
چنگار پیش جان نوش و روان
چون سپاس پیش ملک کشد جان
کوهر و کوهر پس با و ندان
چو در در پرده شیر و دلفان
تبر باغ و سسنان کنه چو جان
آسمان را کشد شیر و شران
بر شیر بخش شیر و شیران
همو ایان شیر شاد و جان

با ما انصاف چه کای بود
 شد خط و خنجر و زشتان حلق
 رو منور که گشتنشان آفر
 آب این خنجر پیش نایب
 مفت و حق شمره از این
 خاندان نهشته آگاهی
 از ملک ز ادا کان جرج کین
 از آفرین چشمه کوثر
 حاکمه از خنجر و خنجر
 شاهزاده حسن که پیش
 از خنجرش به زمین گشتم
 آنکه پیش به جهان گذار
 بهر چه ستود و خنجر
 حیدر اصل و عقل را کوثر
 گاه افغانم شرح برسد
 خادش بان حکم منت خنجر
 بهر شوی مبار خنجر و خنجر

با ما انصاف چه خندان بد
 زهر زاک سورشان کین
 سوره که گشتنشان آفر
 ناک این پیش از این خنجر
 مستحب خنجر از این
 دو دو آن خنجر و خنجر
 از جهان خنجر و خنجر
 غیرت از خنجر و خنجر
 خنجر از خنجر و خنجر
 از خنجر از خنجر و خنجر
 که خنجر از خنجر و خنجر
 خنجر و خنجر و خنجر
 بهر چه خنجر و خنجر
 ملک از خنجر و خنجر
 گاه خنجر و خنجر
 خنجر و خنجر و خنجر
 خنجر و خنجر و خنجر

دما لست چو خندان بدین
 زهر زبک سوزشکین
 شوره را که بر شاکین
 ناک این پیشانی خندان
 مست نیست از این خندان
 دو دو آن غلام دور
 از جهان خرد و از غم شک
 غیرت اندوز و نه شک
 خاصه از او را خندان
 از جی از پای چو بخت
 کو صفا دل تیره خندان
 بجز و خندان و بجز
 بر جی پیوسته و خندان
 کاک راج و ملک خندان
 کاه قنق کفر بر خندان
 تا خشن و خشن خندان
 بفرش و خندان

آتشانش هرگز نگداختن
خضر آسمان داد شمع
خورد و اورا گیسوه افکند
دو صدف بر پای او بر
آسپاره بهشت زمین کام
تیر کام زنده در تنهار
ایک ایک شادان آسمان
گویند آن چو آتشین صیغیم
جان فرزند ز غریبی دردم
روم از آن یار نازیک بگوین
که مواخلف قرین سلوک بود
پادشاه مخالف داور
رخش خشنانش آتشین صیغیم
آسمان از آتش در سرهم
خنده کوید صبا که هر چه خند
دوم زیادت آن فرستاده
از دربان دین دین خورنی

کجی تو دل فشانده کز کوشش
 پا بجا روی و با هم گیران
 از سر صالح آسمان و زمین
 کا دران غنای آفاق و جنان
 آفاق پاک و در آن صحت
 شکر الهی که حکم آن قرآن
 احمد مرسلش نبایم
 موی جبرئیل بر زرعان
 پر تو فرستی مریم
 جوهر را موی عمران
 و اسل و پیشین و بعد و
 عصمت و کوشش که در آن
 و هم از اوج جاه او دل
 عقل و کائنات او بران
 جان او افتاب بر خیز
 بن و افلاک و پیشین
 آسمانی لقب مستور
 و چون نیست کینه شکر
 او از آن که بر افراشته
 رو به رنگ روغن حرن
 خاکش از غم غمیر و لادن
 شد گیم روز قاری از کائن
 حرمش شد بان خاطر که بود
 حضرتش در آن صفت کشود
 برین مثل آسمان نایل دان

عرسه اش فتنه صکار
 اعرض دیر ز یو رالم
 داد فرمان که تا مهتاب
 گفت آید و محکم
 آن بایون سپهر کام
 افتاب جهان بر دی دریا
 دیک بایون زین کفایت
 سحر طاق تو کار بیک
 افتاد است که از خفته از خاک
 باد میکن از خفته از خاک
 سیکار و کور و چاه این
 حجت از خفته از خاک
 از کار و کور و چاه این
 نام فرم بر خفته از خاک
 و دیکت از خفته از خاک
 بیل و کور و چاه این

خاک آن آب روضه دریا
 چون از آن رسد عالم
 بهر میان او کس نیست
 حرم صالح از جا کوفان
 با کسیتی فروز جادید
 هر دو از غل سایه زده
 سوده بر پای تو سر کور
 قید مفت تو کور و چاه
 استانی که از خفته از خاک
 خاک مشکوی ز خفته از خاک
 کاستان تو کور و چاه
 از خفته از خاک
 چمن کور و چاه
 شاه با زور و چاه
 بدست شاه کور و چاه
 شیر و کور و چاه

باد میکن دم تو جان جهان
 خجی ناکه سپهری و سپهر
 شاه شاهان جهان
 ذوالعجاج ملک شاه جهان
 آنکه بوییده سپهرش
 آنکه آیت الهی لطیف
 ادب سایش و زلال از دوا
 کور و چاه
 شاه از خفته از خاک
 واداد ای نین تاکه با دوا
 سوره انقض قدم سلسله
 هر حجابی که خفته از خاک
 زخم آن بر چاه
 تا خواجه از خفته از خاک
 بر دایره از خفته از خاک
 بر دایره از خفته از خاک
 زده فرمانش از خفته از خاک

خاک جان به تو حجت
 افتاد خفتش و کس
 چون خدایه فرمان
 بر لطف ملک غازی
 آنکه بایده پیش
 آنکه نازد خفتش
 او با شش و دلال
 کور و چاه
 بر کاه که خفته از خاک
 بر کاه که خفته از خاک
 بر کاه که خفته از خاک
 بر کاه که خفته از خاک
 بر کاه که خفته از خاک

پیش کز این ملک و دست خداوند
 اندکی از عدت او هر چه در او بود
 کرد به پیش من همه شرح اجل
 چون کردون کشم چرخ فان تو
 و هر نان بچه بر تاس کالنج
 چون در آن و امید که سهم تو
 لب من غم از آنکس گفت و دم
 از غم شیر لال جان کست پر غم
 بشود در آن چه در خانه برق جان
 کی طرف نمی دلیران رگانش خود
 رخش جش شسته برین بوی
 همه دولت از غم پیش به تو
 زد که ز غم و چون همه او بود
 چون شسته را در معر که با پیش
 بر دلازا همه مرده تو رخ دور
 آن صبا دست خورشید در با گن
 کل بخت بد میدا کرت پیشین

بر افکاک چنان نسبت افراهم
 آنکه از دست او هر چه در او بود
 در پیه پیش که در حد حوش بین
 چون بخت پیش شاک منافقین
 چرخ لالان که بر حاد و غفلتین
 چون در آن مامور که چشم و غفلتین
 دم تنین دم سنج و دم بین
 از دم پل تنان طاس فلک بین
 با و پان همه بر کش گن با دین
 کی طرف جان ایران زبانی
 برق جانوز میانی پس و بین
 هر چه نصرت را از پر که پیشین
 زد یک محو و شیران میرا و دین
 چون جهانان راه مر صد چرخین
 حسودانرا همه مراد جان کج کون
 آن صبا سر کب حبه و کون کین
 راه افکاک میا کرت پیشین

بگردن مرده و رویه برین صبا
 دم زود که از احتیاجی شمشیر
 تا که در صحنه ملکز زبانی
 ز هر و گام که کوه جانا باقی

بنامزد و بنا که پیش همه تا با پیشین
 پیرای شسته شسته شامان این
 تو کف جبهه سستین است و این
 سخن را گشت در دوران او هر که گشت
 همه با خستی و اما بتاید از بر این
 بفرمان جهان خدایی پیدا من پانی
 در لی ازین شدن کوه شاک کون
 که از شاکش دوران شسته از سر کین
 بر رخ و هست پیران کرت از غم
 بکام نامشان افشا هم از سر کین
 چه در و بود بر شاکه در غم
 کنون این راز حاصل با هم و این

چو مهر زان بجای بقرار این بزرگ
سپهر حکومت آفتابی پرورش حجت
چو باد از لعل مکتوبش می آید صحرای
بهمن نیاورد آن شاه دوش شمرده داد
کونستش که چو خرمین خرمند سر بر آرد
ولی از خفته شش می و باطل شوکت بگری
بجسم اندک شده کل شمشیر ویر از لعل
برین طغی می نیر و چو عهد از که از نیر خرم
بر هر طرف از کوک از فروز منش
کشته ز دور شمشیر پیکان کونست
کرانش بی یان کنون نیاک تن می آید
پادشاه در روز زمان را بیکو
یک سوز و غم جو کا بیک سر و کوشش
زمین خندان که خیم فراوانش درین جا
همی آفت زان سپید کش می و قبح آرد
یک جواره پر از این ده برده از خرم
سر و دای برین کان روز کا خوش می

چو طوفان زان بجای پدید آید
جهان سلطنت را آسمان بخش حجت
چو راز از روی کاوشش می آید
مسلم مولا کشته خوشی بر و بلا کونست
کونش که چو دام آموز و دای در شمشیر
ولی از دشتش می و باطل شوکت بگری
بکام اندر شاه شمشیر خرمین
چون خورده ز دشتش خورده کونست
خندان نام مهر و در بطولان نام
به یکان سپهر اختر در آید چو شمشیر
پرورش قلمت خارا فکش آفت سنده
پد عهد شمشیر از خاک را و نیر و نیر
یکی ساد و بیادون نیاک نیک ماه و نیر
خاک از آن که از نیر سر و کوشش
همی آفت کش خورده کش می و قبح آرد
یک چو ستم آید ازین در عهد کونست
خوای این بدان کان عهد کونست

که او بر کوه بران فروز و سپهر
زمین را که خاک چند بیک کونست
سرش شمشیر کونست را کونست
چو باد و شمشیر خارا و نیر و نیر
تیا به آفتاب از ده خورده چون چرخ
کون کله زان کونست که او از نیر
از و خرمین از نیر خورده کونست
شد این تمام از آن ایما خورده کونست
ارم را از نیر و نیر کونست
بر آن کونست که نیر کونست
به کونست که نیر کونست
خرمین کونست که نیر کونست
سپاسه و نیر و نیر کونست
خمن کونست که نیر کونست
شما نیر کونست که نیر کونست
خاک نیر کونست که نیر کونست
هم آن شمشیر از نیر و نیر کونست

منه بختش آید و نیر کونست
خاک را که نیر کونست
نیر کونست که نیر کونست
چو باد و شمشیر خارا و نیر و نیر
بریزد آسمان را نیر کونست
کونست که نیر کونست
از و نیر کونست که نیر کونست
شد این تمام از آن ایما خورده کونست
ارم را از نیر و نیر کونست
بر آن کونست که نیر کونست
به کونست که نیر کونست
خرمین کونست که نیر کونست
سپاسه و نیر و نیر کونست
خمن کونست که نیر کونست
شما نیر کونست که نیر کونست
خاک نیر کونست که نیر کونست
هم آن شمشیر از نیر و نیر کونست

لعل

درین دو این گزین شد چو بیست و یک سال
 و کیا سبب این چو شاه کیان بان

فرمانی زمین ملک از به از بهای
 ستود از بهایان بدین خوش بود
 از پیش نهادند جان و در کفایت
 قرن و دهین و در وین اگر کسی
 ستم کرد بر روی انبای کردی در هر
 هر سال با پیش نهاد از پیش
 زمین تاب و چون آسمان از پیش
 اهل باب و کافیه قدر آورد و کرد
 نوشته نام بر تاج و خنجر بر
 حوادث را به راه اندر هزاران بار
 ز بیم کور و پست و خالی شایسته
 سراپا که از زمین و آفرینش
 او الفیض و نور سبب که از پیش
 ز او از ای ملک او با حسن
 جو افیضی که چون بر او به کس
 می که کاه ملک باز به از بهای
 سخن از آسمان بر در کسین
 زداد آن شمشاد زبان و ده
 این ملک و دولت اگر از پیش
 چنان که کوه آهن ای کافیه
 کر زبان پر تو ده از هر
 جهان را به روی چون
 این نام کسی قصه انباده
 سرده تا ملک پیدا کرد و
 نو آب را به پیش اندر هزاران
 ز سهم سود را می شکست که
 خرابی پاکیزه و کینه
 ابو الفیضان جهان پاک
 ز او از ای ملک او با حسن
 چنان که کوه آهن ای کافیه

درین دانا را درستی جهان با
 سرچو و او فخر او را جان
 بی و در و می چو و سنج با
 زمین را که خوشش بقی شد
 بهشتین چنانچه خنجر و خنجر
 که در آید از پیش
 از آن چو ستم و زوشت
 بهرم اندیش فیض چو
 سر و شایسته بر
 بهر مکان شرف و
 نو آب در شود و
 لشکر اندیش تا
 همه مر حله را
 بهرمان شمشاد
 بین اندیش آن
 اگر زمین خاک
 دمی شان با

نکات را با درستی جهان
 سنج در و می چو و سنج
 بی و در و می چو و سنج
 بهرمان شرف و
 نو آب در شود و
 لشکر اندیش تا
 همه مر حله را
 بهرمان شمشاد
 بین اندیش آن
 اگر زمین خاک
 دمی شان با

زهره نغمه های مهر زلال و کوشش
 چرخ و باران بهشت از کز قارن به خیم
 کیمیا در نام و در کیمیا روان و خیم
 هم نشین برسان خفته قیاس به خیم
 ده که آن جان و دل زان خیم و باران
 که چرخ شکی زبیدی در نظر خیم جو
 لعل شان یک سرایان در لعل و لعل
 حرفشان در دود بوی به خیم سوزی
 معطر و خیم خیم در حضرت آن خیم
 به به و بخت خیم لعلی فروز و کوشش
 اندرین کوشش کز کوشش و کوشش
 و هر را شاهزاده ازاده و داری خیم
 آنکه از کوشش و چرخ و چرخ و کوشش
 از کوشش ساری و کوشش و کوشش
 هر کجا کوشش کن اندر کوشش و کوشش
 در چرخ از کوشش او افکنده سر و کوشش
 هر چه خدایان خدایان کوشش و کوشش

غنای از تو جبهه باغش بان به خیم
 دیکت هم از باغش به خیم و کوشش
 جبهه چرخ درین باغش و کوشش
 خاک در لعل لعل از لعل و کوشش
 دو کاشی در کاشی از کاشی و کوشش
 چرخ در لعل لعل از لعل و کوشش
 سوسنیل و سوسنیل از سوسنیل و کوشش
 کوشش و کوشش از کوشش و کوشش
 روزشان تیره و سار و کوشش و کوشش
 چرخ ز روی او فروز و کوشش و کوشش
 از کوشش و کوشش از کوشش و کوشش
 به کوشش و کوشش از کوشش و کوشش
 و کوشش و کوشش از کوشش و کوشش
 به او از کوشش و کوشش از کوشش و کوشش
 ساخت این باغش و کوشش از کوشش و کوشش
 خاک آن باغش و کوشش از کوشش و کوشش
 چرخه ای کوشش و کوشش از کوشش و کوشش

قهرای عشق بس جلد عیس طراز
 قهرای عشق بس جلد عیس طراز
 نو باری بارش از فروغ تو ببار
 نو باری بارش از فروغ تو ببار
 خاک کن خوان لبش در طوطی کاه
 خاک کن خوان لبش در طوطی کاه
 رومندش خرم بهشتی خامه کاه
 رومندش خرم بهشتی خامه کاه
 پیش سر و پیش قوت تو بی شمع
 پیش سر و پیش قوت تو بی شمع
 باغ از غوغیه اش نام آواز آن باغ
 باغ از غوغیه اش نام آواز آن باغ
 جبهت چون آتش لبش کف خنداک
 جبهت چون آتش لبش کف خنداک
 من سر و دم کی گشت آتش فتنه
 من سر و دم کی گشت آتش فتنه
 کفم این طایر باشد آن سزای لبش
 کفم این طایر باشد آن سزای لبش
 از کی می آید آتش قمر و آتش
 از کی می آید آتش قمر و آتش
 چون شیدم خاک بوسیدم ناز آتش
 چون شیدم خاک بوسیدم ناز آتش
 با طردن آری آتش بهشت
 با طردن آری آتش بهشت
 تا شیدم از در عزت کلاه
 تا شیدم از در عزت کلاه
 با آواز در بار که باطلانی قرار
 با آواز در بار که باطلانی قرار
 آن کاکت رخت و عیش کلاه
 آن کاکت رخت و عیش کلاه
 کون او آمد ملت بر آن
 کون او آمد ملت بر آن

از دلی سرحد پای منور
 از دلی سرحد پای منور
 با دو کز کربال
 با دو کز کربال
 از خاک درشت چش
 از خاک درشت چش
 کاه به پیش چش نیست
 کاه به پیش چش نیست
 خاک از کج دلی ز آنگ
 خاک از کج دلی ز آنگ
 در زمین کف دست مذکر
 در زمین کف دست مذکر
 کاه را مشک از سم
 کاه را مشک از سم
 نور لبش که جان هر جان
 نور لبش که جان هر جان
 آفتاب گل در به
 آفتاب گل در به
 کاه آید و شمشاد جهان
 کاه آید و شمشاد جهان
 چون بماند آن در آن
 چون بماند آن در آن
 آسمان چو آتش از در
 آسمان چو آتش از در
 ایکن از رشتان بر پای
 ایکن از رشتان بر پای
 ابر کین راهم از دم شد
 ابر کین راهم از دم شد
 همه بیرون دامن رفتگان
 همه بیرون دامن رفتگان
 چل را از لبش که جوگان
 چل را از لبش که جوگان
 آن شمشاد و لا را منظر
 آن شمشاد و لا را منظر

| | |
|---------------------------|-------------------------------|
| ایضا اندر آبش چنان | بجا و اندر آبش چنین |
| که گشت داوران و در ملک | که شکست نامران نامردان |
| هم زمین و داور افغان گمان | هم زمان زیور ابرام گمان |
| چه از آبش هر دم | چه از آبش هر روز چنین |
| ساختن این و در منو تهر | کرد این مشکوی و در منو تهر |
| کاشایش نگار انگلیون | هزارایش زلف و علبین |
| از پیکر که شکست کرد قربان | از پیکر که گشت جهان کرد قربان |
| باشان بر عهده گروهی | پوشان بعلوه که حور امین |
| کرد این خضر و در دانه | ز نامرک غامه حور که چنین |
| نام هم خضر و در دانه | خاطر پاک مست و کزین |
| العرض گشت عیار آبش | بود این خضر شمشاد زمین |
| آب و طاعت ابرام بنیر | آب و کعبه افغان نیرین |
| هر خضر و در دانه چنان | خضر اهل و شمشاد چنین |

و بکست مهره بیا که در آن صخره و بیا
 خدا بیا که در این صخره و بیا
 رخ آفتاب بکشد و در این صخره و بیا
 ز طالع مکی بخور و در این صخره و بیا
 سنا بیا که در این صخره و بیا
 دلش چو لاله بکشد و در این صخره و بیا
 بهشت از این صخره و در این صخره و بیا
 تن زمانه زار از این صخره و در این صخره و بیا
 درین زمانه بوی که در این صخره و بیا
 ز شاه زاده و در این صخره و در این صخره و بیا
 بزرگبخت از این صخره و در این صخره و بیا
 حکمت پروان در این صخره و در این صخره و بیا
 بدو ملک از این صخره و در این صخره و بیا
 زناه از این صخره و در این صخره و بیا
 لبش چو گلستان از این صخره و در این صخره و بیا
 بوی تو گوشت از این صخره و در این صخره و بیا
 کشتن زار و در این صخره و در این صخره و بیا

شود زمانه نور از پیشش برون
 شود دستار کرای از پیشش برون
 چو در شامگان را بجزوان برون
 مثل زنده در گمان که نموده گمان
 ازین نوزده و نه و شش و نه و نه
 سبب سبب سبب سبب سبب سبب
 خدا بیا که این نده و نه و نه
 اگر چه غلغله کار او نشسته باشد
 بتاب ناله کار جسته باشد
 و لا فایده که در گمراهی برون
 بنام ورم چو سوار است
 سپاس بمانم و بمانم و بمانم
 کون بگوشت بگوشت بگوشت
 سخت رفتن است که نماند
 هند سانس از این پس بمانم
 کشته ریب برود و صغر برون
 شاه این بنای بیرون و نه و نه
 مجاوران بخت از بخت برون
 بدان چو راه سپاه زنده و نه و نه
 زهره اندر اندر اندر و نه و نه

حبه ای صورتی از لب بیا
 به دای که دای که دای که دای
 سبب سبب سبب سبب سبب سبب
 در آن فنا که بایست فیض برون
 سبب سبب سبب سبب سبب سبب
 غرض جلال فوخته و بخت برون
 سبب سبب سبب سبب سبب سبب
 همیشه که سعادت باطل برون
 بود سعادت اجاب از بخت برون
 فخری از کینه دار از بخت برون
 با که زین کرای شمع برون
 تا که زده و نه و نه و نه
 یاد مهر و داد و نه و نه و نه
 بازمانده و نه و نه و نه و نه
 بر تو زده و نه و نه و نه و نه
 واسطه این بی بی بخت برون

بوم وی آسمان کراعه و بام عرش بها
یا زده دست او در شش از دین بیک
رو و خضر شش هم به ایش نماز بر
سایه است تا نشان مایه ریش من
چیز جلد و دیش سایه آسمان فرش
عرش برین فرش آن که در آسمان
سایه آن زو فی تا سده مایه می
ز آینه کند بی مطلع ماه و شتری
بر تو مهر و نور مهر بر سایه شش
کرده بچرخ چرخ کی چرخ جسم تو
از مهر ز سیر ذره اش پای ملک شش
با حرم شش شش شش و شش شش
کرده برین شش شش شش شش شش
منزل یعنی که او و ارباب شش شش
منظر بود شش شش شش شش شش
اشتر تارک ملک سایه بر دایه شش
هم ز جاب سبک با خیل سران دین

کینه خندان نماز بر قبه اشش عین
زین هم خندان فرش یک و سه شش
منظر عایش حرم به عرش سبک شش
شش شش شش شش شش شش شش
بر کر نای احباب افشوف فرقه شش
چرخ کنس بیام آن صحران شش
حمله زانغ و تیره چه ظل جاوشش
تا که برسم جاوری سینه کند شش
عرش شش شش شش شش شش شش
یا که روان پاک وی درین مهر شش
بر جبهه پای پایه شش شش شش
با فلک محد شش کرده در وقت شش
لیک نیاروش که چرخ قرین شش
مسکن مکر می که او در شش شش
موج بر خضرش خاشیه در آید شش
قره حر که فلک پایه بر حساب آن
هم ز زاب فیض ز ارباب جاوشش

بایه عرش سستین روست شش شش
چند صبا خفوری کج و داری دری
شیره ز شش شش شش شش شش
سایه آن گرفتار بر سر سایه شش
ماه لوانی منطقت جود و شش شش
داور اسلم که اذیت فرای شش
اگر چه دود او تا چه نافع شش
کر که حرم شش را خواجسته شش
فلک شش شش شش شش شش شش
سوده بحفرت اخضرش شش شش
ذات پوز محمدی نور چاند شش
دا و خلاصه زمان تا که بهمن شش
اشش شش شش شش شش شش شش
آدمه آفر شش در بر سستی شش
روز گمان که کین کزل شش شش
اگر شش هندوی دایه برق شش
از چه زووی پهلوان شش شش

در کف ترک تیر زن جنبش شمع حسام
 در خلعت کرد کین زهره که از این
 از رنگ لای و از کون جوشش خلق نیو
 کاسه کوس گسری ساق باو چست
 رسته چتر قدر بسته چتر قضا
 در خلعت جا کن از کف چادر زار
 باره چو شد بر او رو چرخ چو چتر او را
 پیک از آن چو بر زنده شد بود در
 زمین کف چو بر برد باو اجل چارو
 که از کف شش نیک چون فرسهر پاک
 یک کف داشت کین هر دو کف بر یک
 که چو شد شاد در دهر و بر الی ابرو
 نصر فروغ از شمس شمع با هم اندر
 باره شهر بارین کاد تجاوری کین
 بهم ز کز شمس چتر نیز ز بانس کین
 چو رفته نشسته زمین صورت و بر شمس کین
 بر تو آفتاب بن جنبش آسمان کین

چون بیا زان کین همه مردم زان
 کو به زنده آسمان داشت ز مردم دمان
 سبک زده بفتح جان جرح سو یک کین
 تا که گند حراق از پست و شایان
 سود نهاک مشک یافت روان رنگ
 رخت نهان کین که به برادران
 خواست نشسته آفرین بر تن جان کین
 کام چو زین بسته زده زده کام کین
 خضای جهان باید آسمان جهان
 با که زهره رودان این تن حیرت کین
 کرد نکاح و شمس با هم زنده زان

چون بیا زان کین زنده بود
 با به برادران کین زنده بود
 سبک زده بفتح جان کین
 تا که گند حراق از پست و شایان
 سود نهاک مشک یافت روان رنگ
 رخت نهان کین که به برادران
 خواست نشسته آفرین بر تن جان کین
 کام چو زین بسته زده زده کام کین
 خضای جهان باید آسمان جهان
 با که زهره رودان این تن حیرت کین
 کرد نکاح و شمس با هم زنده زان

عید از بهشت رسیدن بر که دما بهشت
عید از جهان فردی آمد حسن سا بخت
عید از طرب گشت کن بر چه دما خوش
عید از هر کج که آمد رخ فردا
عید آن بهیون روز جم از فردای غم
عید است کیان روز دشت در خاک گل
عید آمد جبریل فرکیان نماند بخت
عید است شاه رسیدن بر که دما بخت
عید است و برادر یکدزد نور خدا
عید است با کشت عودای از غم بخت
عید است و از ارم بر ازل بخت
عید است و از بهشت رسیدن بر که دما بخت
عید است و از بهشت رسیدن بر که دما بخت

کج سعادت بهشت بودی در او بخت
بر حضرت شاه منشی بر سنت شاه بخت
کاین این چون مهرش کن مهر خادان
در در که کیان خدا هم نام بخت
از نام جم برشت دم از نایک بخت
دسون بر کاری سلب که در کار بخت
از طیف برش که در در شمع بخت
کاشش پاد رسیدن کاشش پاد بخت
کیان خدا پاد رسیدن پاد بخت
ادای بر بخت جان فرای بخت
طرف کاشش پاد رسیدن پاد بخت
در هر که بخت پاد رسیدن پاد بخت
از آن دین روشن پاد رسیدن پاد بخت

عید از بهشت رسیدن بر که دما بخت
عید از جهان فردی آمد حسن سا بخت
عید از طرب گشت کن بر چه دما خوش
عید از هر کج که آمد رخ فردا
عید آن بهیون روز جم از فردای غم
عید است کیان روز دشت در خاک گل
عید آمد جبریل فرکیان نماند بخت
عید است شاه رسیدن بر که دما بخت
عید است و برادر یکدزد نور خدا
عید است با کشت عودای از غم بخت
عید است و از ارم بر ازل بخت
عید است و از بهشت رسیدن بر که دما بخت
عید است و از بهشت رسیدن بر که دما بخت

ز آن آفرین فیض بودی در او بخت
چون از کمر دما نماند از سر و کمر بخت
کریک از دما بخت کمر بخت
ماهی که در جریخ دم خوشه تابان
دانش که دما بخت بر جریخ حسن
بانش که دما بخت از دم بخت اول بخت
بخت که دما بخت بر جریخ حسن
بر جریخ حسن بر جریخ حسن
کراستان ز کمر بر خاک بر دما بخت
سینا بخت کمر بخت کمر بخت
از دما بخت ز کمر بخت کمر بخت
ز دما بخت ز کمر بخت کمر بخت
ادامه دما بخت ز کمر بخت کمر بخت
شیرازان کمر بخت کمر بخت
بهرل دما بخت ز کمر بخت کمر بخت
بار دما بخت ز کمر بخت کمر بخت
آجال دما بخت ز کمر بخت کمر بخت

شیر اوین و پرنا خمر میل کنی و شیر
 بر تارک و تن خود کن از جان کنان از کن
 یک بر در که در که زبکو نه شیر کن سپه
 هر سو بسی از ذریال از آن لیلان در
 مردم که سلسله زبکاه و زبکای بی
 امروز که در که در که در که در که در
 شاه خنده زبک از آن زبکون بر یک زبک
 زان خنده زبکون از آن زبکون زبکون
 خاشاک صبا زبکای و زبکای و زبکای
 باری و فاکو و بزم کن بزم کلای هم
 از شاه و بزم فاکو و زبک که در بزم
 شاهان کیان چون هی حضرت شیشه
 بر زبکون بایه زبکون زبکون
 بر دل کسر حد شاه کهان
 و الفسره زمان
 خور آشوب بدالش بلعین

بخرج دور از بزم و دور
 جو جفت و در و ان کشت و جهان بان
 جو زانیک بزم و بزم بزم

بهار و خمر بل افال شبنم
 یک زمان آن ملکان عالم
 بهر جاست بکری کلر و کشتن
 شاک الله بزم و فو و فو و فو
 پناه و ملک و بزم و بزم و بزم
 بزم اندر بزمی بزم و بزم
 جو و بزم و بزم و بزم و بزم
 حاسم خمر و بزم و بزم و بزم
 بزم و بزم و بزم و بزم و بزم
 جهان اسکون و بزم و بزم
 چو و بزم و بزم و بزم و بزم
 هم از آن عالم ملک و بزم
 زمین ملک و بزم و بزم و بزم
 و بی و بزم و بزم و بزم و بزم
 بروزی که بزم و بزم و بزم و بزم
 زبک و بزم و بزم و بزم و بزم
 بزم و بزم و بزم و بزم و بزم

بزم و بزم و بزم و بزم و بزم
 زبک و بزم و بزم و بزم و بزم
 بزم و بزم و بزم و بزم و بزم

بجای آینه این پوینده منظر
 کن پد در کتب جان چشم
 ز صبح و آفتاب زوال پرتر
 سپاس آرد آن کز دست
 چو از نیر از شکستش سخن
 در آن بنگاه مال که کرد
 بهر بنگاه جانشینش چو یار
 بتو در هر روز شنیده سخن
 بار از نای غار کاف تندر
 بهر لشکر که از روی روشن
 ز شمشیر آسمان با نیل بنم
 از دهم کسب موی بز خون
 به بزم اندر چنانش فروز نمک
 زمین غم از چون راغبیت
 قرار جاه او از بهشت منظر
 بهر و بران از کاف جی هم یار
 بهر عاز و بنای فقر بنیاد

فرار

خراب بخت کز روزان خداوند
 بعد آباد جای دید و گمش
 چو چشم جو دان دارای غایتی
 بجای آن تبارون جای خورشید
 بگاه خرو و ماه دی که سوزد
 خلاش برودان را جنت حق
 نور خورشید چون طاق دانی
 کز شطرنجی نگار و اینست
 و ناقش تو از دفتر خورشید
 غرض چون زو را انجام بخت
 صبا از بهر ناخوش رفت و
 بود تا کام رحمت است چون
 کز خوا و آن او با کام و رحمت
 ای نام تو اختر تابون
 چون کرد کلاه کوشش شاه
 بر چشمت بخت پادشاه

همه آید و خاصه از چنان
 ولی از انداد و هر ویران
 ز کوه و بوم و آتش و گیاهان
 و گیاهی جهان پس جهان بان
 ز هر دو بر دامن سنگ پستان
 جانشین کاروان را جنت جان
 ز دی افروز چون جنت جان
 کز شطرنجی نگار و اینست
 در دشت قبله صبح سلمان
 درین صحرایان دریا چنان
 که در جاس شد بنیاد این توان
 بود تا هیچ دران خفت چنان
 به اندیش آن او با چو دران

ای اختر شاه از تو میون
 زین نام باقیاب معزین
 بعد از احمد خدای چون

ادرست چنین سخن بفرزنگ
 کاینک شد اختر اختر از
 گزاشته شد حسن شاه
 ای از حلق بنالو لو
 ای در تو شانت سکنه
 و لاله خلق است جنت
 جویی که در دست فریخی
 ابرام زلور رای تو تار
 صبری تو و مکنات و زرات
 بر شمع تویم از تو آیین
 در کوی تو که سپهر بر تو
 در هر که جا کران ملک شد
 سیاره نظم از افلاک
 بر خاسته صابر از تو آفر
 فکر تو باغ جان شبانک
 شرح طاعت بهوش عیوب
 که کام ستارگان نه در بند
 بر سایه حق روشش برین
 در سایه آفتاب ازون
 موسوم با شتر حیدر
 ای از کرم بهیچ سحر
 ای در تو خطاست غول
 ست در جاه است کردن
 جای که بر حجت زشتی
 افلاک کعب جاه تو دون
 ماهی تو و کاینات برین
 بر عرف قدم از تو تا دون
 در پیش تو گزشت ره ازون
 از فرقه بندگان فریقون
 افغانه شتر از تو انون
 بر نامه صای از تو صای
 ذکر تو بجهت غم شین
 خاک در دست بروج سحر
 که جام نه آسمان نودون

آن در دست بهر خنجر
 در زم زید جو کر ز قین
 در بزم دینی چه کج پیشه
 کس با تو یاد هم مکن
 با شتر زان چه خنجر یاری
 خشت که عینه عیون است
 ای لطف تو از بهادر شتر
 بر نامه صبر بر خاسته تو
 خاصه چو عیبت مسبار
 تا بهت سخن از جاه و دست
 یار تو نه جاه زور کار
 اینان در دست بهیچ شون
 هم قاف آسمان نودون
 آفاق جهان در کون
 این کفر قرین امر
 ای در دینا شتر یاری
 نگاه بران عیون حور
 ای جود از شتر سحر
 جانفش از تو ای تو
 از معنی افلاک مسطور
 تا بهت خبر زان از تو
 چشم تو به بحر عدون

ای ای لایزالان زمین ای جاویدان
منطقه غل غل قرآن شادان شودت نهاد
کی خرم او را صفای با قوای زمین
باشد شادان خیم هزاران دبه صفت
چون ملک طوف صفت کرده در صحن
سایه است پوشیده جسم ملک غل
از غم این کز تو بود و تو چه خوشی
زین گمان کز چه سستی نیست بد گمان
کز خفت نیست بر روی جویه با وج و گمان
تا کند شش شش غل غل غل غل غل غل
چون خوب می کند میدان پنهان
بر قوسه نیکو شتری غم ای لایزالان
بوسه شادان زمین و شاه پاک گوید
ختر برج رسول و کو هر دوج رسول
غالب شادان غل غل غل غل غل غل
ذات او سرایه و دوج غل غل غل
همه ملک است و غل غل غل غل غل غل

از قوای لایزالان زمین بر جهان
کوست ششم به خوشی شادان غل غل
چون تو جان ششم این دوج غل غل
تا کند شش شش غل غل غل غل غل
چون زمل غل غل غل غل غل غل
شش شش شش غل غل غل غل غل
آسمان غل غل غل غل غل غل
کشت غل غل غل غل غل غل
غل غل غل غل غل غل غل غل
هر غل غل غل غل غل غل غل غل
خوشی غل غل غل غل غل غل غل
شادان غل غل غل غل غل غل غل
تا جو این نام غل غل غل غل غل
میل غل غل غل غل غل غل غل
شادان غل غل غل غل غل غل غل
شخص و غل غل غل غل غل غل
همه ملک غل غل غل غل غل غل

جبرئیل استغفار علی دکان حبیب
 آید فرات و جبرئیل آن کس است
 آید اران خاک و حضرت آن کس است
 خود استم از فضل آن فضل کارم بود
 باز گفتم بر تو خوشبختی این و قدیم
 چون طرم لیسک که بان در بر آید
 کرده این از خاک خلقی فوق قدری
 خود استم گویم سلمان زوشت آن
 شاه دین را چون مدام آن شاه
 و او فرمان ناکردن چنگ همایون
 کان تی که از زره است این کس
 یحیی گفتم ازین پادشاه شرف یافت
 کج کارون در ره سلطان و فیض یافت
 العزیز قدس او چون زور نام یافت
 شیش طبع صبا از بهر زارش است
 در زمانی کین زمانه به زور یافت
 جبرئیل با فضل آری برش این کس
 جاودان مجروح و بر دین این کس
 شتران غلبه بر سر این سال
 خود استم از جود این شری در گم نشنا
 باز گفتم خسته در ای همان دشمن
 چون نفس الضمیر و بان دلهای این
 کرده این از کز روین قهر خاک
 مرد و پشند و اند مردم از مردم
 از دل و جان خدای شایسته
 بر فراز دین بلند او آن زبانی
 آن طراز ملک دین این نیست
 خاتم غایی که خاک بر او آن کس
 به رخ او شریکین هم لب اندر خوا
 از شال آفتاب خورشیدان طل
 شد ملا او این شاه دین ز شایسته
 شادوی طبع جوان جرج معر یافت

روزی از ساقی او این بزم و کس
 پس فتح در کستان جهان آفرین
 ز آل محبت زای کرده اندر تو
 پس که عشق و طرب به خواجگه زین
 دلبر معز و سوزی کوی عاشق آمد
 شیر را در پیشه دوران دود و بخت
 این معما و احتما و شرفا جان
 داد که خسر و جمیع فر
 اکمل از نوبت زمان است آن کس
 اکمل بر آستان سر نهاد است
 اکمل که یونس نهاده بر او آن کس
 اکمل بر نام چو او به خطبه دولت
 اکمل که خنجر که از آن سپاه
 اکمل روی آفتاب آمد بی و نیای
 اکمل چون ز شکران بزم عیش او
 اکمل فردی چو او در دفتر و شری
 اکمل روی و رای او را در جانی
 هر و بر نایاد و حضرت لب و بافته
 مرد و زن در سایه سر و صبور یافت
 عیش و شادی در هیچ خوشی یافت
 بهر کارون هر که اندر او آید یافت
 عاشق بهر کام از وصل و لبر یافت
 باذر ابد از کستی با کبر یافت
 حلقه از عدل جهان و ای داد یافت
 کافر جمیع از خاک و شمش یافت
 کوشش در بر خورشید شمس یافت
 روز و شب زهر و سم بر آن یافت
 پای از سیاه کان بر چرخ یافت
 مشرعی تا جابینش پای پیر یافت
 در بنام خویش تا بهرام خنجر یافت
 تا جابون نام او را زور یافت
 زهر و در بزم زارش و زور یافت
 تا خطار در کف و خاک و فر یافت
 ماه و از از خورشید نور یافت

قوت اسلام از مصداق او که ولی
کر سکنه از امر حق سدره یا حج را
عدل او در بخت کثرت و دره یا حج علم
حمایه ابدی را تا حمله آراشد قصدا
تا کمال جیش از فوق جویان پست
تا مرصع بخش از فوات جویان پست
هم در آن آتش که در میدان کین پست
هم در آن دریا که انجون بلان جویان
مد علیا مادر آن پادشاه دادگر
که کاخ سلطنت را بچو او همچو به
کام سلطان هم زنده شیر او شیرین
کرده آمد تا رک او ز نور سحر و لی
مفت کردون چهار غایت یافت پست
در حریم حشمش چون آمد از غولان
یا بدر کاش برآمد در ذاب و ذرا
در شبستان عفاش تا نباشد تلکین
یا دازان محرم حریم حشمش پست

رواق از تفتلی دین پیر یافته
با برده دستیار از بخت کثرت یافته
خویش را ثانی مد سکنه یافته
یکجا او در بر و دوس ملک پست یافته
ز پروردگار کثرت با آن خود یافته
خویش را با فروش عرش از پای یافته
او منده خویش را چون مندر یافته
او چو مای باره خود رشت یافته
کاسا شمس و صدف آن پاک کوهر یافته
تا کنون نه خرج پر از سیر اختر یافته
نخل شای هم زینش ابر او بر یافته
تا حداران را بی و بیل چای یافته
نخل ایشان کثرت و بیل چای یافته
چشم هم زور از اختران کثرت یافته
خویش را ز پوزن که ده که زده یافته
مریم از عیسی بخاطر عین دخت یافته
کره تقویش عیسی را برادر یافته

با

بسکه آن خیر الناس را آینه شمع پیر
بود بقیس شبنان سلیمان زمان
آسمان از متاع بخت شوی و پیر
کفتمش در پاک دمانی نظیر پست یافته
یک نظیرش او کرد در پاک دمان پست
مشهد سلطان علین محمد را کثرت یافته
چو ماه از مهر شمس از شمس ایران یافته
هر حق کا موده فارغان آن کثرت یافته
مذران اموده شای کا سما یافته
با علو قصر باه آسمان فوسای او
افروغ مهر رای آفتاب آسیا یافته
حوریان از خاک پایش کثرت یافته
هر که در ملک غلامان آمد و نه ملک
زار پایش از ملک خود ساز و خط ساز
عجب قباب اسیر قیدی قیدی پیر
بار کاشش در میان بحر شمس یافته
از انصاف زمان بنیان این یافته

زینت از کلاه هم با او مهر یافته
حمد بقیس از عودش زینت یافته
ز کعبه قریش قرن فرزند و کثرت یافته
از کفتم این سخن را عقل پست یافته
چو حمایه را که بس در بحر و در یافته
از لب کرو پان خاکش چو پست یافته
زاکت سب نور روی طوطا یافته
خویش را فایده از خویش چو پست یافته
پاس بان آتش صدف چو پست یافته
اوج کردون خویش را چو پست یافته
مهر تابان خویش را چو پست یافته
در میان از کثرت شمس پست یافته
خویش را زور دخت از آواز یافته
هم ز طوطا خود و هم از مهر یافته
از غبار کثرت کو که در یافته
آسمان خود را در آن چون یافته
سبب فل از کثرت چرخ سکر یافته

از تو پیاکشی برب کرده و سبب
 خیار باغش نشان تنین تن و تن
 صفای جان در کربان کردن و کرب
 خرم و جمل جان و خرم و او آسان
 بر کمان کشش در کمان افروخته
 در و دی بر یکمان فشانده و هر
 مع شنه درین چون و می تران
 صفای که کل بندوی خرم و خرم
 شایکه شایسته بر بسته و کرب
 در کمان از او کشش و او یک
 قمار و شمعان هم در بسته و کرب
 ذات و شایسته کمان و او یک
 شخص طراز و شمعان هم در بسته و کرب
 خرم و زول چون و دی و شمعان
 چون خسته و او را و شمعان
 بر کمان شمعان و او را و شمعان
 آن شمعان و او را و شمعان

در کمان و او را و شمعان
 در کمان و او را و شمعان
 شعی زاب و او را و شمعان
 کیوان و او را و شمعان
 در کمان و او را و شمعان
 خشمش و او را و شمعان
 از کمان و او را و شمعان
 بر کمان و او را و شمعان
 تاش و او را و شمعان
 از کمان و او را و شمعان
 از کمان و او را و شمعان
 بر کمان و او را و شمعان
 رازی و او را و شمعان
 شامه و او را و شمعان
 از کمان و او را و شمعان
 مانا و او را و شمعان
 شامه و او را و شمعان

چون و او را و شمعان
 و او را و شمعان
 بر کمان و او را و شمعان
 مصری و او را و شمعان
 در کمان و او را و شمعان
 مصری و او را و شمعان
 بر کمان و او را و شمعان
 در کمان و او را و شمعان
 بر کمان و او را و شمعان
 در کمان و او را و شمعان
 بر کمان و او را و شمعان
 در کمان و او را و شمعان
 بر کمان و او را و شمعان
 در کمان و او را و شمعان
 بر کمان و او را و شمعان

پایان ندارد چون شاد است و دلجو
و در آن هر هرسان زب زبش شاد

آینی شاگرد و با پایان گشت آمده
چون خور که زب آسمان زور خور

این نم از شوق بی جانم پرورده
این نم که سر نهانم باو دارم رایی
این نم که زنده می خاکسوس اندر نم
این نم که در تنای حسرت کسی گشت
این نم که کین مع خرم و صحرایان
این نم که سحر و جادوی غم بر زبان
این نم که در گلستان نای سترده
این نم که شاه احمد کو به زینت قبال
تو بری شاهنشاهی کان افش
و بر روی آن که در آن چرخ چار
عصه ری از نهان خورشید شاد
و او بر شش تن کردن
از چهره رشع نو آمده آب و شش ساج
اندر آن باز کا حد عدل شد باز کا

که خراسان سوی ری شایان آمده
ز آن سوی ری شایان سرور آمده
در میان طلبستان در کافه آمده
سوی آمده به کوفی و نکته به آمده
در جهان جانم قرن غمت فلز آمده
که در از چرخ را مصلح بهار آمده
جنوبی خورشیدان خوش اواز آمده
چرخسان در سخن از جمله محار آمده
با که در آن کلان ناوک انداز آمده
چار به طایر چشم بهر انداز آمده
که در خطی گشته سخت بر آزار آمده
بر رخ گشته در پیش و عقب آمده
که نه آید نقش از عدل تو دسان آمده
بشمن کردن یکی چانه خراز آمده

از دل خارا ز شوق زهر و دانه
زب تانگه از دانه او یک شاه
سهمی اند بر دست که نه دانه
که بر روی نظام هفت تقسیم بهر
بر امید بیکد و باز تو جمع قبول
ز هر یک یک رشتن و بهر یک یک
اندر آن وقت که هر یک زبانی بر تو
روح در دست و دانه از دانه
از جنب شرب و ان منیم که گشت دور
عصه کردن چش از هر چه چش
سینه از شش و دل چش تو شش
صد هزاران شیرین سخن که گشت
چون شد آن که گشت از دانه شش
در میان شمع و روح شمع گشت
هر قی که گشت در سر از زب و نذر
تر چش و او چش جان که گشت
چون دوید در آن با جان جان

دست افشان پای کویان که گشت
عیش با کوی معاصی آخر آید
که رسول بنت و که یک یک آمده
بر دست مردم و بوی بهر آید
از دانه دانه بر شش آید
با دانه دانه شش آید
از دانه دانه و از دانه دانه
بر دست شش و دانه دانه
بشیر از دانه دانه چش و دانه دانه
ز هر یک چش چش زمین یک آمده
چون که دانه دانه شش آید
چند از دانه دانه و شش آید
از دانه دانه شش آید
چشم از دانه دانه شش آید
از دانه دانه شش آید
از دانه دانه شش آید
از دانه دانه شش آید

بخت نش از غیران یک آفرید
لوحش الله ملک ترک دولت آفرید
در هر ملک امن از صفا خیزد
آن سلیکیت در میان و حبیب
خضر نشان آید که خرد و بافته
آنچه هست اسکنده ش و طاعت خیزد
کشور ایران که در آن چو آن
یاخته از لعل و در میان سلیک
عدل او تا گشت مهر خلیف
خاصه شهر که خاک پاک از لعل
عش و ساقیه کرمه و نیک
و خیزی لال بخت خیزد
و خیزی که آید آن خیزد
و خیزی که طراز مهر خیزد
و خیزی که آید آن خیزد
و خیزی که طراز مهر خیزد
و خیزی که آید آن خیزد

این همه نیست شرف آید
از دین و دین که دوی و کشت
زین جهان در دین و کشت
این ملک که کشت آید
این دین که کشت آید
این دین که کشت آید
این دین که کشت آید
این دین که کشت آید
این دین که کشت آید
این دین که کشت آید
این دین که کشت آید
این دین که کشت آید
این دین که کشت آید
این دین که کشت آید

آفتاب هر چه چون رخ بلند بر آستان
بر زردیم از کف جو دست چای بر روی
نام خورشید که در نامش ای چشم
در سخن گویندت ای آفتاب ای بخت
کزودی نام از کسیر غفا و جهان
از چه بر بسند زهرش چای برین
از چه بنادند زهرش سلاسل بزم
صبح چون بر گوید این ملکوتی کویت
کاسمان در دم بدوشش از کز آفتاب
از به اوج کعبه چند از مهر در کمر سل
چیت این برق شرم از دل در آستان
کر چه بنود کورش از لید و میاوی
از سیاه چو آن برق میانی زمین
از زمین چه چو آن بهیسی برید
که چو لیلی عازر شمشیر دیده در کین
از تنه نام ای در چه چو برق شادخت
باز کفتم باز گو آن جوهر طلای کرین

ز آن کزین اختر از اولی و کاستی
هر و مهر را رخسار برین لرزه چشمت
نام خفت بولوب در نام طریقتی
کس نکوید این سخن کر خرد و دانستی
کفتمی شبیه تو چون اکیر چون غفا
چرخ از کز بر دست کی جهان چای
روح از کز در هوای ندر شبیه کی
کفتم این شبیه زهره و غراستی
تا مگر گویندش این هم در خور استی
کای مراد دل هر چند از تو نیستی
کس نهان در بر شرمای تو فغان
زان زمین و آسمان بر لید و میاوی
آرک بهرام از آن چو بکوه پستی
راست چون در جوت مرغ کل ساجی
که چو چون باقی عریان بهر چو استی
در کف شاد جهان شمشیر برق ساجی
عقل کل در کز آن چو در همه با درستی

اگر

اگر در زخم فکر و هم را با بر عقل
عقل بر آن از هم شرک در زخم و عقل
هر چه در کف تو چو آن که در کف بر دان
کفتم از کز ای یکله شادان چو کف
از وجود آسمان بکادای چو کف
با ختم را شد مغرور و در خیم کف
باز کفتم چو آن شادان چو کف
کر چه بر کفش بود از کز و کف
از دل به خواهم چون سر زده چو کف
هر چه در از چو باران خون چو کف
جان شاد و شمشیر چو آن که کف
وصل از کز به کفش چو کف
کفتم این معنی ز اعدای شمشیر چو کف
باز کفتم باز کز آن آسمان چو کف
آسمانی آفتابش صفت است کف
سر در زش بر بندای شمشیر چو کف
از قاع کفست و از شادان شمشیر

بر سر آن جوهر طلای بسی تو فغان
و هم را بر عقل بدان کز کف کف
کفتم از کز ای کف تو فغان
صورت و در زده و هر چه با کف
از صدف صدف ای لاله لاله کف
ذات پاک معنی این شمشیر کف
کاشان بنام و در کف کف
یک کف به کفش کز به کف کف
چو آن کز کف کف کف کف
همه کف و کف کف کف کف
باز کفتم از کز شمشیر کف کف
هر که از کف کف کف کف کف
از کف ای جان این شمشیر کف
کف کف کف کف کف کف کف
کف کف کف کف کف کف کف
کف کف کف کف کف کف کف
کف کف کف کف کف کف کف
کف کف کف کف کف کف کف

کوش بی در سده در کا به بار
 آسمان سالی در زمین بوی به بر مرغی
 چرخ سان بیکه و که بر تو خاک نشین
 هم ز سر کمان در پسته تو به یار بوی
 زهر و زهر کیم آن زهر از دهن
 کج را جانی ای بار که دوستدار
 نیست آن کج بجز صفتی شاد که نیست
 چون از دین آن خضر فودین
 دوا و دوا که دین عرصه سبوتند
 پاس دارند و هم شسته بیک
 کرده سبب با دین بیکه چرخ سبوت
 الغرض یافت پویشش لعل لعل
 شتی طبع صبا از پنهان کشت
 بوالشعر ملک غازی دارای چمن
 چه ملک شعی و یواز و قیصر و
 چه ملک کردی از و طوق نکردن
 به ملک رحمت اوشت امون کینه

بسم

چه ملک مایه او ملک آینه نیاز
 ملک مایه او این چه ضرر و دگر
 چه ملک آن که بوی به بر مرغی
 آسمان بر پهل و مال جهان سلسله
 خجندی به بر زو چه کوی دل
 روم در دلوله از جبهه در دود
 چه در خیم سواران جادو ز طعن
 چشم او را چه عذر پری و روی ملک
 لوتش الله چه روی و پیری جان
 چه در رخسار و روی بپوش بیکه
 چه در از کوش جام و لوتش ملک
 چه در گفته جوش دل به بر دود
 چه به رخ فرایشش کیم آن خود
 آن بفرز ملک به خرم و ملک
 مان سبب کوبه سیاه و ملک
 و صف زان کران با کینه سینه
 عاجری چون زش آن بفرز ملک

چه ملک مایه او ملک آینه نیاز
 ملک مایه او این چه ضرر و دگر
 چه ملک آن که بوی به بر مرغی
 آسمان بر پهل و مال جهان سلسله
 خجندی به بر زو چه کوی دل
 روم در دلوله از جبهه در دود
 چه در خیم سواران جادو ز طعن
 چشم او را چه عذر پری و روی ملک
 لوتش الله چه روی و پیری جان
 چه در رخسار و روی بپوش بیکه
 چه در از کوش جام و لوتش ملک
 چه در گفته جوش دل به بر دود
 چه به رخ فرایشش کیم آن خود
 آن بفرز ملک به خرم و ملک
 مان سبب کوبه سیاه و ملک
 و صف زان کران با کینه سینه
 عاجری چون زش آن بفرز ملک

داشت نهاد آسمان پای کشتی
 مردمنی بفرود چون پاشی
 اسوده ملک و دولت و او را بنده
 در بزم چون نشاند بر چار باشی
 مای بود و بر شش و مری محبتی
 زادی و سرش بر آن کشتی
 مرزی ملک اشارت و ملک کشتی
 هر دم زین کشتی که از غرض حق بود
 از استقامت بود و بر جگرش بود
 از بپای موزه و ملک کشتی
 زین پیش اگر بود و تا بر خا داشت
 منت خدایا که در او کشتی
 ز کشته نبسته فرودان که کشتی
 کوبال کا و کوب و اوای کا و دم
 با صیت نام است و خفاش کا
 تا آفتاب سرکش از چپ فرودان
 رویش بر آفتاب و چشمش چو یلدا

لجی

کشتی که بود از شش و کشتی
 نهاده جز مهر ستاره و کشتی
 زین پیش که بود از شش و کشتی
 از عدل شتر و خرد و کشتی
 در او بود کشتی و کشتی
 شش که بود از شش و کشتی
 از آفتاب بر خرد و کشتی
 در روز بزم و کشتی
 پنی نزار کشتی و کشتی
 با شش و دو و کشتی
 نه در عدل و کشتی
 هر سبب و کشتی
 زراعتش که کشتی
 کرد و ز سالیان کشتی
 در ای کشتی و کشتی
 با شش و کشتی
 پیش کشتی که کشتی

منت خدایا که کشتی
 نه مهر و کشتی
 مریم و کشتی
 در نه مهر و کشتی
 کشتی و کشتی
 جز استقامت و کشتی
 از استقامت و کشتی
 هر کلام و کشتی
 نای و کشتی
 بزرگ و کشتی
 نه در عدل و کشتی
 بر شام و کشتی
 ز کشتی و کشتی
 کوه و کشتی
 کشتی و کشتی
 ز کشتی و کشتی
 کافرا و کشتی

بلند و پایا پاشش سر بر سر نشین
 و از پیش زلف خنجر و کمان نشین
 تا پیش پای مهره جانش شود نشین
 از راه بر رخ علی خان کرد نشین
 هم در تکیه پیش شده سر بر سر نشین
 بر خاک پاک احمد موسی کرد نشین
 و آن خاک پاک پاکتر از آب گشت
 از سیم ناپاک و صحرای بی گشت
 هر دم هست در دولت چشم نشین
 و آن صفت بر علی که ثانی نشین
 سر خدا بود خرقی از سیم ناپاک
 تا بر رخ آن زهر خور و سیم ناپاک
 از پای کعبه ای و از پای معنی
 هر رخ از چوب خنجر و کمان نشین
 کیون چو بی آن و کردن جوانی
 در بزم قرب شاه جهان نشین
 هم از راه پیش شده دارای خرقی
 با آن غیر مست چو کعبه نشین
 که جان پاک تر آنکه در آن نشین
 بر کوی آن چو سیم ناپاک نشین
 که هر دم پیش نهادت دینی
 در حیرت و فقا و هر سیم ناپاک نشین
 از شاه عرش سینه خور و کمان نشین
 گفتا که به و سرخی از سیم خرقی

جوانه زانرا و سبای
 پس نشناخت و باغ و چمن
 مژن بر کین چو سیم ناپاک
 بهر شلخ کلین عز و شرف خانی
 و از بزم چون ناضی نشین
 بنان مبار از بهایع نگاری
 مژور بزمین از این براری
 بهر سرور غافل و غافل نشین

بیمانی

بجانهای کلین و شاه نشین
 کبکشن ز تروچ با در پیش
 دم صیوی نافر اندر من نشین
 شده در چمن جاری از لاله نشین
 عیان روی خیرت و صوم کبک
 فرخ بخش چون رخ میوه نشین
 شد از سیم جهان تازه و گرم نشین
 کبک را روی گل بوستانی نشین
 سباز و نواز بهت سنگ نشین
 تا ناک با دمسب و هر کمان نشین
 محمد علی میسنای مهر نشین
 خداوند کاری که کرد و نشین
 باز ناله پاشش عکس نشین
 زهی سر خوری که از هم نشین
 خنجر کلین که نیکام نشین
 که جان نند چاک در پیش نشین
 کدرخ نمان مهر از شرم نشین
 زو لعلای کلین و سیم ناپاک نشین
 بهر سبزه زانرا و سبای نشین
 ز لعل خنجر جاری اندر من نشین
 چو از روی جوان قوی شرم نشین
 ز گلنای سوری و گلنای نشین
 دلاور چون چرخ میوه نشین
 بر دستان از سیم ناپاک نشین
 بهر سبزه زانرا و سبای نشین
 بهر مبارکست و دلاور نشین
 ز خاک خداوند من نشین
 که پیش او اعظم نشین
 جز از اینم خداوند نشین
 عرازده سینه شری نشین
 ز لعل کشته و حسن نشین
 رفعت شده ترک کرد و نشین
 بهر مسجدیم چرخ از شرم نشین
 بهر شاکه در حجاب نشین

| | |
|--------------------------------|-----------------------------|
| عروسان ووشینه فکرت من | که هست از پرستان و سواد |
| حق بر سر الاکوت و طبع عاقل | سر بر تن از زبور طبع عاقل |
| از در اندامشان صبی از نیت باید | بر دیده پوششی زمین لعل باید |
| الانکه از حد و کسب کجایک | یکی را است عزت کجاست خدای |
| حق از عزت و کرامت بی | حسود و نود و ذلت و خاک بی |
| صفت الایمانیک اختی | فخر جهان از بجهان چه کری |
| اکه سپارد ز طلی از آسمان | عاجب او دارد و ناله بر |
| اکه برین منبر خیزد و کون | کشته نباش خطب شری |
| اکه زهم جفتش در سپهر | صغیر سبب ام کند مغفوری |
| اکه سزده شمشیر از ان ارد | بر سر طرسند کن فخری |
| اکه بزم غریبش در آسمان | زهره طراوتی از آتشگری |
| اکه پا مشیت نداشت | بزرگبری و شکست یافت |
| اکه بعد شش کند از حد لای | ناگهانی بر دل می کشی |
| سرور هم رتبه محمد علی | ایکه بذات او سزده سرور |
| اکه در چهر حکمت اسیر | کردن از آن بیک چهری |
| کار که از ان درت اختران | ایست بر و در اختری |

کلامی که در این کتاب
 است از حد و کسب کجایک
 یکی را است عزت کجاست خدای
 حسود و نود و ذلت و خاک بی
 صفت الایمانیک اختی
 اکه سپارد ز طلی از آسمان
 اکه برین منبر خیزد و کون
 اکه زهم جفتش در سپهر
 اکه سزده شمشیر از ان ارد
 اکه بزم غریبش در آسمان
 اکه پا مشیت نداشت
 اکه بعد شش کند از حد لای
 سرور هم رتبه محمد علی
 اکه در چهر حکمت اسیر
 کار که از ان درت اختران

[illegible]

وہی ہے کہ اس کے لئے اس کے لئے

